دیوان

مدهوش تهرانی

بکوشش احمد کرمی



سلسله نشریات (ما)
دیوان مدهوش تهرانی
خط از علی عریانی
چاپ و صحافی سازمان چاپ خواجه
لیتوگرافی اشکان
چاپ اوّل
تیراژ ۱۰۰۰ جلد
سال نشر ۱۳۶۸
ناشر احمد کرمی

مختصری درباره مدهوش تهرانی

ذوق هنری نیز، مانند عشق و ایمان، امری معنوی است که ممکن است مانند آتشی مقدس در کانون سینه هر کسی شعله ور شود و با فروغ تابناک خود روشنی بخش پهنه هنر گردد.

در سراسر جهان بسیارند کسانی که از خرمن دانش چنانکه باید بهره ای نداشته اند ولی از سرچشمه ذوق و هنر بهره مند شده و به هنردوستان نیز بهره ها رسانده اند. شاید بشود مدهوش را هم یکی از آن گروه به حساب آورد.

میرزا اسماعیل تهرانی، متخلص به «مدهوش»، از راه کسب و کار معیشت می نمود. نخست به حرفه حلاقبندی گروید و در آن کار استادی بهم رساند و در آخر پیشه بلورفروشی اختیار و دارای بضاعتی شد. دکانش مجمع ادبا و عرفا بود. بیشتر قواعد شعر را از یغما فرا گرفته.

رشته رفته ایمانی قوی و عشقی معنوی او را به راه عرفان هدایت کرد و او را به جامهٔ اهل فقر در آورد . مدهوش دارای استعدادی سرشار و حافظه‌ای قوی بود . منزوی در فهرست کتابهای کتابخانهٔ مجلس شوری مینویسید :

« میرزا اسمعیل به روزگار ناصرالدین شاه ۱۲۶۴-۱۳۱۳ می زیسته بنخست علاقبند و سپس بلورفروش و روش سلسلهٔ نعمت اللهی داشته است . دیوان او به نام ارشاد السالکین نام گذاری و بسال ۱۲۹۰ هجری قمری چاپ شده است .

دوست ارجمند آقای حاج میرطاهر که خود از بزرگان سلسلهٔ خاکسار مقیم کرمانشاه هستند نسخه‌ای از دیوان مدهوش تهرانی را در دسترس اینجانب قرار دادند .

این دیوان نتیجهٔ مقابلهٔ مندرجات نسخهٔ حاج میرطاهر و نسخهٔ دیگری است که در اختیار نگارنده است . با وجود قلت بضاعت ادبی و فقدان منابع کافی برای تحقیق بیشتر امید است این مجموعه شایستهٔ مطالعهٔ ارباب ذوق قرار گیرد .

به عقیدهٔ آقای حاج میرطاهر که نظرشان در این باره خالی از اعتبار نیست ، میرزا اسمعیل مدهوش

تهرانی به سلسلهٔ خاکسار پیوسته بوده و با لقب «خوشحال علیشاه» از مرشدان سلسله خاکسار به شمار
می رفته است .

میرزا اسماعیل تهرانی در سال ۲۸۸، در سن شصت و یک سالگی دعوت حق را لبیک
گفته است آرامگاه او در ونک مستوفی، کنار مقبرهٔ مستوفی الممالک قرار دارد   رحمة الله علیه

تهران ۱۳۶۷

احمد کرمی

«غزلیّات»

بسم الله الرحمن الرحیم

اگرم سر برود عشق تو از سر ما را — مختصر می نرود ور برود سر ما را

در خرابات نهادم بدر میکده سر — تا بخوانند مگر خادم آن در ما را

حرمت خرقهٔ پشمینه ز کف می ندهم — ور ببخشند دو صد ملک سکندر ما را

خاک روبی در اهل صفا ما را بس — گو نخوانند به هر بزم مصدّر ما را

تو مرانم ز در ای قبلهٔ امید ز لطف — گو برانند ز در مومن و کافر ما را

دیدهٔ اهل نظر آنچه حقیقت دیدند — صورتی از قلم صنع مصوّر ما را

در ازل در اثر دعوی بیجایی جان — جای دادند در این جسم مکدّر ما را

می نیابند بجز مهر توام روز نشور — گر بسوزند دو صد باره در آذر ما را

دست نرّاد عطای تو گشادار ندهد

ماند این مهره چو مدهوش به ششدر ما را

اگر از زلف تو یک مو به کف افتد ما را — من به موی تو کنم شرح شب یلدا را

من که امروز وصال تو میسّر دارم — از چه بیهوده کشم بار غم فردا را

سر سودای تو ما را به خرابات کشید — آری عشق تو بسر داشت خود این سودا را

به امیدی که مگر روی تو بینم دادم — جای بر دیدهٔ خود مردمک بینا را

از تو زیباست اگر ناز کنی بر خوبان — که بود حسن تو سرمایه رخ زیبا را

آنچنان مست و خرابم من از آن نرگس مست — که نبینم بجز از جام و خم صهبا را

خرقه پوشان در میکده از استغنا — با گدایی نخرند آرزوی دنیا را

صوفیان را همه فخر است که از روی غرض نه چو مفتی است که پنهان کند این پیدا را

همچو مدهوش عجب نیست که ماند حیران

هر که بیند ز تو آن حسن جهان آرا را

بسرشتند مگر ز آب محبت گل ما که بدر می‌نرود مهر تو خود از دل ما

آنچه در مزرعهٔ آب و گل ما کشتند در ازل تا به ابد نیست جز او حاصل ما

ذره‌ای نیست که در جای خود او قابل نیست پند بیهوده دهد واعظ ناقابل ما

از ازل تا به ابد عشق تو را منزلهاست تا که لطف تو دهد باز کجا منزل ما

پرتو مهر تو ام محفل دل روشن داشت جای دارد که برد رشک خور از محفل ما

ناخن عقل گره از دل ما می‌نگشود عشق آسان بگشاید گره از مشکل ما

شوکت عشق نماند که بجا ماند عقل عشق غارتگر عقل آمده از عاقل ما

من و مدهوش ز بانیم خدا را لیکن

حسن جانانه بهر حال بود ناقل ما

با بود دوست جمله نبود است بود ما — پیش وجود او عدم آمد وجود ما

ما را بجز نمود چه بوده است ای حکیم — گر بود ما اثر نبود جز نمود ما

ز آمد شدی که شد همه معلوم ما نشد — کی شد خروج ما ز وطن کی ورود ما

سوداگریم و مایهٔ ما جمله نیستی است — در این سفر بغیر فنا چیست سود ما

انکار نیستی مکن ای شیخ زین صور — با اینکه هست دهر سپنجی شهود ما

ما را بسوخت آتش خودبینی و بریخت — اشکم ز آن که باد فنا برد دود ما

ساقی بیار باده به شکرانه‌ای که شد — درگاه می فروش محلّ سجود ما

ما را وصال یار میسّر نمی شود — یارب به یار ما که رساند درود ما

مدهوش از بیان معانی خموش باش
تا گوش نشنود ز تو گفت و شنود ما

با آن نگار رعنا از ما بگو خدا را — کان زلف عنبرافشان در کف منه صبا را

ما در ازل به مویت دل بسته ایم محکم / چون موی خود پریشان چندین مخواه ما را

در خال و خط خوبان ما خود خطا ندیدیم / زآنها اگر خطا رفت از ما مبین خطا را

ما پاس جان بداریم بر تن برای روزی / باشد که در سپاریم پیغام آشنا را

بی برگی دو عالم از خسروی نکوتر / آنجا که می پسندند درویش بینوا را

اسرار عشق مسروش با هر خسی برادر / تا مدعی نداند از عشق مدعا را

ما ما خبر ندارند از بزم عشق یاران / کآنجای جای فرق است از خسروان گدا را

ما بر امید دیدار بر مرگ دل نهادیم / باشد به حشر بینیم دیدار دلربا را

جان با بقای جانان فانی است قصه کم گو

مدهوش با بقایش آماده شو فنا را

تا زبان خواست که توصیف کند راست تو را / راستی دید که در عالم بالاست تو را

این صدایی که در این قبه آدم پیچید / صوت یک جلوه از آن حسن دلاراست تو را

جلوه حسن تو جز حسن تو نبود لیکن / آنقدر هست که از حسن تو پیداست تو را

جلوهٔ پیر خرابات دلالت فرمود　　　عاشقان را که چه در صورت معناست تو را

پیر ما گفت دل اهل نظر کعبهٔ ماست　　　آفرین باد بر این خانه که مأواست تو را

باید از چشم محبت خبر از حسن تو یافت　　　کان پسندیده همان دیدهٔ بیناست تو را

عشق توصیف کند حسن تو را ای مدهوش

عشق گویا که زبانیست که گویاست تو را

تو را اهل نظر بینند در آئینهٔ دلها　　　که نقش اهل دل دارند دایم در مقابلها

مرا اشکال معنی می‌کشد در عشق و زین غافل　　　که حسن یار آسان می‌نماید حل مشکلها

تو را دیوانگان عشق در بازار رسوائی　　　چه بیم از سنگ اطفال و چه خوف از طعن عاقلها

تو چون مجنون نئی از منزل لیلی چه می‌پرسی　　　سفر ناکرده پیدا کی بود پایان منزلها

کناره جوی را زین بحر لطف ناخدا باید　　　غریق بحر عشقش بگذرد اول ز ساحلها

کسان کز لم و کیف صورت و معنی شدند آگه　　　کجا گوش طلب دارند بر اقوال ناقلها

به موئی می‌کشد عشق تو بر رو سرکشانی را　　　که از نیرو گسست آرند چون مو بر سلاسلها

غلام همت پیرم که در عشق از سبک سیری گذر کرد از صفا و صدق اول زین مراحلها

ز مدهوش این سخنها نیست ارباب سخندانی

مگر دانند دانایان که او نبود ز غافلها

مالکان ملک گو دارند پاس خویش را هر دو عالم دوست یا دشمن چه غم درویش را

تن پرستان تن به رنج اندر برای راحتند مرده تن مردان نمی‌بینند رنج ریش را

واقف از کیفیت بیش از نئی در کم بمان تا که اندر کم بیابی کم و کیف بیش را

پاسبان نوش زنبور است نیش ای هوشیار ترک نوشش گو که تا دروی نبینی نیش را

بیم جان ارباب ملک و مال و جاه و سرورست بار در منزل بهل با خود مبر تشویش را

گردن طاعت بهل اندر کمند امر دوست راست می‌خواهی ز من جز این ندانم کیش را

شرط درویشی سکوت از ماضی و مستقبل است شرک در پیش است درویش مآل اندیش را

کسب جمع الجمع باید از شبان عشق کرد کو به یک سر گله جمع آورده گرگ و میش را

عیب کس نادیدن مدهوش را دانند عیب بی بصر مردم که نابینند عیب خویش را

حبذا زین بزم کآمد باده پیما پیر ما — تا بشوید زآب آن می دفتر تقصیر ما

محتسب با کهتر مجلس چه بحث ابنگری — حلقه بر گوش در میخانه آمد پیر ما

پیر ما فرمود در تقدیر حق تغییر نیست — دست تقدیر است آن کو میدهد تغییر ما

بر درش دست طلب باید که باشد در گشا — ورنه اندر ره بماند ناله شبگیر ما

یار مستغنی و من مسکین خدا را چاره چیست — آخر اندر عشق در عجز آمده تدبیر ما

ای پدر منعم مکن از عشق ما را چاره نیست — گوئیا مادر ز عشق یار داده شیر ما

در جنابش لاوجودی اینقدر ما را بس است — گر خیالی می نگفته میر ما تو فیر ما

نیست را محسوس چون میخواست نقش ازل — کرد اندر پردهٔ پیندلد جان تصویر ما

نیک بنگر حسن جانان را به چشم بد مبین — گوش بگشا ای جوان از جان به پند پیر ما

غم مخور مدهوش زین دیوانگی عشق این بود

رشته‌ای نبود که نبود بستهٔ زنجیر ما

ساقی شراب عشق بیاور به جام ما — غم نیست گر برآمده در ننگ نام ما

رسوای کوی عشق شدستیم از ازل — کوبیده اند کوس ملامت به بام ما

ما را سلامت دو جهان در ملامت است — گردون نیافت بار به دار السّلام ما

ما کام دل به نیستی خود گرفته ایم — هستی نداشت دهر که آید به کام ما

ما در مقام عشق به حیرت رسیده ایم — زاهد به زهد ره نبرد در مقام ما

ما را مبین به خاک خرابات ره نشین — صیّاد صد دلیم و بود خرقه دام ما

ما راست یار شب همه شب یار دلنواز — هر شام روز ما بود هر روز شام ما

مدهوش خصم را به خداوند واگذار

کز وی خدای ما بکشد انتقام ما

ساقی به آب باده ببر آبروی ما — شاید که آب رفته درآید به جوی ما

ما تا قبول خدمت میخانه کرده ایم — باشد شهود باده پرستی سبوی ما

ما را سواد فضل و هنر تیرگی فزود — کو آب توبه ای که دهد شست و شوی ما

بی پرده دید شاهد معنی نه ممکن است | بیهوده بر قیاس رود گفت و گوی ما

این صورت از حقیقت خود نیست باخبر | ور هست از چه می کند او جستجوی ما

از آتش محبّت عالم فروز او | از مای ما نمانده به جا غیر اوی ما

از محرمان یار شنیدم که یار گفت | با ما ست یار هر که کند جا به کوی ما

گویند وصل یار سرانجام در فناست | وین عین مدّعای بود آرزوی ما

مدهوش از محبّت خدا روی برمتاب

گو باش در عوالم ظاهر عدوی ما

غُلام همّتم آن رند باده پیما را | که مست کرده ز پیمانهٔ ازل ما را

از آن زمان که می کهنه جا به مینا کرد | تمام مست و خرابیم حُسن مینا را

گمان مبر که تو ما را سری و سودا نیست | سری نمانده که بر سر بریم سودا را

به تاج سروری و ملک سروران نرسند | به رُتبه پایهٔ رندان بی سر و پا را

شراب صحبت ساقی به بزم اهل صفا | بجا نمانده دگر آبروی صهبا را

به حکم پیر مغان بادیم طهارت کرد ز آب باده سراپا لباس تقوا را

سواد صوری ما تیرگیست در معنی صفا طلب که کنی درک حسن معنا را

ندانم آن که چه دیدند عاشقان از عشق که داده اند ز کف نقد دین و دنیا را

ببین به دانش مدهوش و پیشه خود کن

طریق بندگی مردمان دانا را

یار بسته است بر عشاق راه چاره را چاره غیر از عجز نبود عاشق بیچاره را

یار چون مستغنی افتد چاره غیر از عجز نیست از برای عاشق بیچاره بنگر چاره را

نی توان تغییر در تقدیر از تدبیر داد آنچنان کز خار نتوان رخنه سنگ خاره را

کاردانی نیست شرط عشق بازی ای حکیم عشق می جوید به هر جا مردم بیکاره را

تا ببیند روی معشوق ازل را آسمان هر طرف بگشوده دارد دیده سیاره را

یار را بی پرده نتوان دید جرم از دیده نیست ورنه پروین بسته کی دارد ره نظاره را

وصل جویی تا به کی مدهوش کاین سودای خام پای تا سر غرق خون دارد دل صدپاره را

یک نکته گفت پیر طریقت به گوش ما | زان نکته برد دین و دل و عقل و هوش ما

ما را سر فراق نبود از جناب دوست | حُسنش نهاد منّت عالم به دوش ما

ما مرغ عالم قدسیم زین قفس | هر دم رسد به عالم بالا خروش ما

معلوم می شود ز دم گرم و دود آه | بر هر کسی کز آتش عشق است جوش ما

ما را خیال باده پرستی به سر نبود | اوّل بنا نهاد چنین می فروش ما

عاشق نیم اگر بودم فرق نیش و نوش | ز و نیش گر رسد بود البتّه نوش ما

جانا حدیث عشق تو از روی جان بود | چون حلقه ای به گوش نصیحت نیوش ما

زاهد به چشم علم نکوتر به حُسن دوست | از دیده دیده مردمک عیب پوش ما

این نکته تا که رفت ز مدهوش نکته سنج

ماند بدان سفیر که آرد سروش ما

تا در کمند طرّه یار است پیچ و تاب — دل در درون سینهٔ ما دارد اضطراب

همواره بی‌قراری عالم به موی اوست — زآن مو بود که دهر سپنجی پر انقلاب

مستی خوش است لیک از آن چشم دلفریب — ما از زلال چشم تو مستیم نه از شراب

بسیار رفت و می‌رود از عاشقان سؤال — جانا غرور حسن تو مانع شد از جواب

ما تشنگان وادی عشقیم ز آب وصل — لب تر نکرده‌ایم و ندیدیم جز سراب

زاهد به می‌پرستی و مستی گناه نیست — ساقی ز ما دریغ نفرمود این صواب

بیدار دار دیده که این شرط عشق نیست — آنجا که یار دیدهٔ عاشق رود به خواب

آنان که خود بر آتش عشق تو سوختند — در روز رستخیز نیایند در حساب

ز آیینه علم عشق بیاموخته است صفا

مدهوش نه از سواد و سیاهی که در کتاب

ثبوت عالم امکان بدین درنگ و شتاب — بود به دیدهٔ دانشوران چو نقش بر آب

نقوش هفت زمین و قباب نه افلاک — ز بهر قدرت او نیز همچو موج حباب

مرا به جای تفکّر تو را به جای تمیز — که چون بر آب نهادند این بساط تراب

مرا دو کار بسر گین کشی است همچو جعل — نشایدم که کنم درک رنگ و بوی گلاب

به اهرمن صفتی جای آصفی ندهند — چنان که رتبهٔ سیمرغ را به سیر غراب

چه جای عقل ضعیف و چه جای دانش و فضل — که چون مربّی عالم نهاده این آداب

برای عارض واجب حجاب لازم نیست — مگر که پردهٔ پندار ما بر اوست حجاب

کسی نگفته که این خیمهٔ ملمّع زر — چسان بپا شده بی پایه و ستون و طناب

به جان دوست که مدهوش را خموشی بخش

مگر که بگذرد از عالم سؤال و جواب

دردمندان تو را نیست سر برگ طبیب — که به درد تو سراپا همه صبرند و شکیب

در ازل قسمت ما رندی و قلّاشی بود — چه کند بنده که قسمت نبرد غیر نصیب

آشنایان تو در عشق گروه دگرند / که بجز ملک فنا در همه شهرند غریب

هوشیاران می عشق تو آن مستانند / که به ورد سحریشان نتوان داد فریب

دردمندان تو در عشق ننالند ز درد / که جز آن درد تمنا نبودشان ز طبیب

مردم دیدهٔ صاحب‌نظران را نازم / که ز اغیار نبینند به جز حسن حبیب

هر کجا مهر تو پیدا شود از ظلمت نور / هر کجا ذکر تو از سبحه و زنار و صلیب

ادب این است که مدهوش تو از عشق آموخت

گرچه در علم صور هیچ ندیده است ادیب

در ره عشق تو کوته نکنم پای طلب / تا مگر ره بسر کوی تو یابم به سبب

بجز از عارض و زلفت ننهد دست بهم / دیگران را که بیایند به یک روز دو شب

اینقدر هست که ز عشاق تو در روز شمار / بجز از عشق نپرسند دگر نام و نسب

آتش عشق توام بر تن و بیچاره طبیب / از پی چاره گهی بسته مرا تهمت تب

در میخانه کسی را نگشاید برو / پیر ما بهر شفاعت نگشاید ار لب

سالها خدمت شیرین دهن خود می کرد

رسم شیرین سخنی نیست ز مدهوش عجب

ساقیا می ده که می بردارد از چشمم حجاب
تا ببینم شاهد مقصود را رخ بی نقاب

تا کند پیر خراباتم قبول بندگی
ساقیا زآن آب آتش گون خرابم کن خراب

خام خم خوردن برد از سر مرا سودای خام
ساقیا گر پخته می خواهی مرادم ده شراب

می به جام آور که سیل رحمت از ابر کرم
ار بجنبد می نماند در ره این مشت تراب

صوفی سرمست ما می گفت در گاه سماع
می بخور تا بنگری نقش جهان را چون سراب

از خرابات مغان دل کسب خاموشی نمود
کاینچنین لب بسته دارد از سؤال و از جواب

کس در از راز نهان نگشاد الا می فروش
شکر لله کز در میخانه دیدم فتح باب

چشم دل مدهوش از خواب خودی بیدار دار

تا ببینی هرچه می بینی نبینی جز به خواب

نشانده عشق تو عشاق را در آتش و آب		ولی نه تاب درنگ اندر او نه جای شتاب

بدیده سیل سرشک و به سینه آتش دل		بدل دمی ز فراقت مرا بدیده نه خواب

از آن اشارهٔ ابرو اگر خبر میداشت		امام شهر نمی کرد سجده در محراب

به خاک میکده تنها نه سر نهادم من		که قدسیان همه بروی نهاده سر به تراب

به یک نگاه توام رشتهٔ تمیز گسیخت		که فرق می نتوانم صواب را ز عقاب

مرا به میکده شد می فروش پیر دلیل		جزای خیر بیابد ز فاتح الابواب

نعیم نعمت او در خور محبان نیست		که حکم پیر مغان شد بدیدن احباب

بشو ز آب وفا نقش تن که بود جهان		بود بدیدهٔ دانشوران چو نقش بر آب

محقق است که مدهوش از شراب نماند
ولی به میکده مستی کند ز بعد شباب

اگر از عشق تو پرسند مرا روز حساب		جز فنا حرف دگر نیست مرا بهر جواب

از کجا عالم عشق و من و این عقل ضعیف		از کجا عالم پاک و من این جسم تراب

از کجا عالم معنی و مرا این صورت — از کجا بحر معانی و مرا نوع حباب

از کجا مرتبهٔ صعوه و فرّ شاهین — از کجا مرتبهٔ پشّه و مأوای عقاب

از کجا رتبهٔ پروانه و آمیزش شمع — از کجا درک ز دریا بتوان موج سراب

از کجا خانهٔ موری به ره دوارد سیل — از کجا خرمن خاشاک و دم تیغ سحاب

بذر نفشانده در این مزرعه از بهر چه طمع — رنج نابرده از این ره نرسد کس به صواب

با وجود تو وجود دو جهان جمله عدم — پیش ذات تو صفات تو بود نقش بر آب

ملک الموت مگر مژدهٔ وصل تو دهد — که فقد جان به تن مانده ما در تب و تاب

آنچه مدهوش از این گوش سخن می‌شنود

از دهان تو بود گرچه سؤالست جواب

از خم حکایتی که به ما می‌فروش گفت
اوّل ز بد نگفتن یاران خموش گفت

سرّی که بود پیر خرابات را نهان
با وی نخست کودک پشمینه پوش گفت

رمزی که حافظش همه خود لوح بود و بس
با اهل راز صوفی ما بی سروش گفت

می‌گفت مدّعی که ندانم چه می‌فروش
دوشینه نیز ساقی ما را به گوش گفت

احباب سبوکش میخانه ز صفا
بسیار نکته بود که از سرّ دوش گفت

ناصح منوش باده مرا گفت بی‌خبر
از آن که ساقی از لب باده نوش گفت

حُسنی که داشت غُنچه به صد پرده تو به تو
مرغ چمن به باد صبا با خروش گفت

در ذات منکران محبّت قبول نیست
باید سخن به گوش نصیحت نیوش گفت

با هوش باش خاصه چو مدهوش نکته سنج
کاین نکته‌ها تمام به ارباب هوش گفت

ای که از آئینهٔ حسن تو پیدا ذات تست | عشق از حسن است یا حسن و صفت مات تست
این صفات از ذات معلوم است و ذات از صفات | در معانی آنچه معلوم است از معلومات تست
ذات موسوم صفات است و صفت ملزوم ذات | در معانی این صور ملزوم ملزومات تست
حسن مرسوم صفات است و صفت مرسوم ذات | صورت و معنای این ممکن ز مرسومات تست
در صفات ذات آیت ذات را آیت صفات | حسن معنی این صور را آیت از آیات تست
ذات خارج از صفات نیست چون خور ز آفتاب | در معانی حسن ذات در صفت مرآت تست
شمع ذات را صفت مشکوة و مصباح است عشق | صورت ممکن یکی پروانهٔ مشکات تست
معنی از صورت نهان و صورت از معنی عیان | نفی این صورت به معنی مظهر اثبات تست

آنچه مدهوش تو میگوید صفات بیر اوست
حسن پیر ما ز پا تا سر صفات ذات تست

از ذات تو جز ذات تو کس را خبری نیست | زیرا که به تو غیر تو پیدا دگری نیست
در آئینهٔ ذات تو کس جز تو نه پیداست | پیداست که غیر از تو دگر جلوه گری نیست

معنای اثر هست موثر نه جز این است — پیدا ز اثر غیر موثر اثری نیست

آنکه تو ببیند بتو آن نیست بجز تو — جز دیدهٔ خودبین تو دیگر بصری نیست

صوفی سخن از خشکی زاهد ز تری چند — در شهر محبت سخن از خشک و تری نیست

نیشش همه نوش آمده زهرش همه تریاق — در عشق دگر حنظل و شیر و شکری نیست

جان بخشش از دوست به تیغم بنوازد — جز جان بدم تیغ محبت سپری نیست

از دوست نکو آید اگر تاج و اگر تیغ — کاین نخل محبت بجز اینش ثمری نیست

زاینان که خبر هستی از او بیخبرانند — آنکه خبر دار شد از او خبری نیست

مدهوش رضا رمز محبت بود ار دوست

آگاه چنین رمز بر اینش خطری نیست

این قامت دلجوی تو یا روح روانست — نی جسم بود این که تو داری همه جانست

رخسار تو خورشید زمانست و زمین است — بالای تو آشوب زمین است و زمانست

رامند بدام تو غزالان غزل خوان — گویا که تو را دار بلا دار امانست

تیر مژه پیوسته برابروی تو، چشمت چون ترک کمین کردهٔ زه کرده کمانست

از دوری روی تو بموی تو که جسمم باریک‌تر از موی تو ای موی میانست

حرفی ز دهانش نشنیدیم خدارا این نقطهٔ موهوم تو را یا که دهانست

پیر است جوانی که ندارد غم عشقت پیری که غم عشق تو را خورد جوانست

آنی تو که نایی ز لطافت به تصوّر

مدهوش چه گویی تو که بیرون ز بیانست

اهل صفای را سر برگ ستیز نیست دست ستیزشان نه که پای گریز نیست

کُند آوران معرکهٔ عشق را به جان بیم از خدنگ خصم و دم تیغ تیز نیست

اُفتادگان دست توانای یار را برخاستن دگر به صف رستخیز نیست

زاهد اگر مشاهدهٔ یار ما کند داند چرا بدیدهٔ عاشق تمیز نیست

دلدار در دل است دل اندر برای پدر مقصود ما به راه عراق و حجیز نیست

از ما همان رود که نهادند در نهاد ما را مگو که جنبش و سعادت عزیز نیست

صورت نمی‌خرند به بازار معنوی | حسن عروس حورجمال از جهیز نیست
دربر از آن عزیز بود دل که در وفا | کاو را به غیر مهر تو دیگر عزیز نیست

خاصان به نکته‌دانی مدهوش پی برند
زیرا که زین عموم کس اهل تمیز نیست

بر هر دلی که می‌نگرم بی‌قرار تست | گویا که بی‌قراری دلها قرار تست
از پیچ و تاب درنرود کار عالمی | تا تاب در دو زلف خم تابدار تست
با این که دیده جز تو نبیند بدیده بین | کان بینوا تو بیند و در انتظار تست
من بندگی این دل مسکین از آن کنم | کاو را رهی است با تو و در وی گذار تست
با آب خضر زنده دلان را چه حاجت است | تا قوت دل ز لعل لب آبدار تست
هشیار کس مجوی از این باده در جهان | تا می‌فروش نرگس مست خراب تست

مدهوش را عزیزی و عزت بس است این
کو شهره گشته در همه عالم که خوار تست

هر چه می‌نگری حسن یار ما پیداست — چرا که صورت ممکن ز عالم معناست

روان به لعل روان بخش رهروان طریق — ضیا به مردمک چشم مردم بیناست

تمام جلوهٔ یک نکته از دهان وی اند — بود یقین که نه از امهات و نه از آباست

تو حسن قبح چه بندی به پای ظلمت و نور — که یار هر چه ببخشید هر کرا زیباست

ز حسن خسرو شیرین ما عیان بنگر — به هر سری به جداگانه شورش و سوداست

نه منع ما کند آن رند نکته دان دقیق — که غیر او نبود در من آن که در من و ماست

هزار می ندهد فرق خار و گل به چمن — که حسن کآن بود آن جلوه‌ای که در کالاست

نه سیر منزل صوفی توان کند زاهد — به قاف قرب سفر در خور پر عنقاست

غلام مردمک چشم باز مدهوشم

که سیر عالم یکتا کند اگرچه دوتاست

بینائی دیده عین بینائی تُست — گوش شنوا به شنوائی تُست

پیداست که پیدائی ما در پنهان — پنهان همه از بابت پیدائی تست

حسن خط خال و عارض زلف بتان — در جلوه هم از جلوهٔ بینائی تست

آن شرح که در کتاب کن بنوشتند — یک نکته ای از دفتر دانائی تست

آن تاب که در طرهٔ خوبان پیداست — پیداست که خود تاب توانائی تست

از دیده ندیده ایم ما غیر تو کس — نشنیده اگر شنیده شد ثنائی تست

جز ذات تو کس نیست سزاوار بقا
مدهوش صفت بقای ما فانی تست

با آن که یار در بر و دلدار در دل است — دل را نگر که در پی تحصیل حاصل است

آنی که یار می طلبد از تو یار ماست — بر هر دری مپوی که یارت بمنزل است

از مردمان دیده ببینند حسن یار — کانوار یار ماست کش اندر مقابل است

یک نکته ای است نقطهٔ واحد که در عدد — فهم ار کنی اواخر او در اوایل است

در ما طلب نشانهٔ مطلوب واقعی است — باقی کتاب مذهب و ملت مرسل است

صوفی عمل به صدق و صفا می کند به عشق
در شیخ بی عمل بود و صد علم حاصل است

مدهوش رسم ردّ و قبول از جهالت است
مردود جاهلان همه مقبول کامل است

تا چشم من به چهرهٔ چون ماه دلبر است
از خود خبر نباشدم ار تیغ بر سر است

هر کس شراب آن لب جان بخش را چشید
در روز رستخیز نه محتاج کوثر است

اندام عاشقان بلاکش به موی تو
از بار غم چو موی میان تو لاغر است

کفر است مسلم ار ببرد سجده پیش بت
از پیش چون تو بت نبرد سجده کافر است

ما را نه از لقمه و نه از آهوان چین
کالا طمع نباشد اگر مشک و عنبر است

زان رو که بی حضور عبیرم مشام جان
زان زلف مشکبوی تو دایم معطر است

کوته شود چو بیند قدت اندر چمن چمان
سروی که سر بلند به بستان کشمر است

بر آتش جمال تو مدهوش سینه ریش
مشتاق آن چنان که بر آتش سمندر است

تا مهر تو نقش در ضمیر است — دل حامل عالم کبیر است

از عالم اکبر محبت — فرمانده عالم صغیر است

مجموعهٔ عالم معانی است — در صورت اگرچه دل حقیر است

اهل نظرش عزیز دارند — چون منذر یار بی نظیر است

در مرتبه دل امین وحی است — بر قالب عارفان صفیر است

آئینهٔ مظهر جمال است — ز آنست که بی بصر بصیر است

مدهوش صفت ز قید آزاد

در موی محبت اسیر است

چه سر است این که انوار سموات — تجلی دارد از خاک خرابات

زمینا حسن می دارد تجلی — مگر مینا به می شد لوح اثبات

عیان از خرقهٔ صوفی توان دید — خدا را همچو خور از روی مرآت

دل از آئینه داری نیک دانی — که بتوان دید در وی نقش ذرات

احد چون جلوهٔ واحد بفرمود — ز شمع ذات شد سراج مشکات

بجز در مصحف حسنش نگنجد — حدیث عشق در انجیل و تورات

مرا پیر مغان این نکته فرمود — که التوحید اسقاط الاضافات

ازل را با ابد آن قدر نبود — که بتوانی زمانی زیست با ذات

نداری ارمغان جز عجز مدهوش
کرم بگذار و بگذر از کرامات

عشق را کار دگر غیر پریشانی نیست — عقل را فایده جز حسرت و حیرانی نیست

باز سررشتهٔ این رشته ز دانش مطلب — کار دانش بجز از حیرت و نادانی نیست

کار امروز به فردا مهل از من بشنو — که نخستین دم امروز تو را ثانی نیست

بصفای رخ ثانی قدح باده بیار — بخدا در عمل خیر پشیمانی نیست

آنچه در آینه جام جهان بین پیداست — هست پیدا که بجز حسن جهانبانی نیست

به گدایان در میکده ایراد مگیر | زان که سودازدگان را سر سلطانی نیست

کفر و دین شرط محبت نبود غیر صفا | صدق پیش آر که ایمان به مسلمانی نیست

بر در عشق فنا شو که شوی پاینده | هر که پاینده به عشق است دگر فانی نیست

در سخندانی مدهوش دگر نکته مگیر

سادگان را سر سودای سخندانی نیست

تا شاهد ما ساقی و تا باده به جام است | زاهد ز می ام منع مفرما که حرام است

تنها نه منم مست می ساغر و ساقی | دوران همه در دورهٔ بی شرب مدام است

ما پخته ندیدیم بجز باده که در خُم | باقی همه گر آتش سوزنده که خام است

سودازده را خبر از سود و زیان نیست | خاصان خدا را نه سر صحبت عام است

سرمایهٔ هستی به کف کس ننهادند | جز صورت موهوم که آن هم همه وهم است

زاهد غم دین دارد و مُنعم غم دُنیا | گر مرد رهی بگذر از این هر دو که دام است

مدهوش معیّن نتوان کرد خدا را | مردود که خواهد شد و مقبول کدام است

تا تو هستی نیست هستی پس تو هستی هرچه هست — نیستی گر هست پس این نیست از هست تو هست

پستی از بالا و بالا را ز پستی فرق نیست — نقطهٔ پرگار را نبود دگر بالا و پست

عارف از هشیاری خود مست و زاهد از غرور — نزد زاهد کی تفاوت دارد آن هشیار و مست

دیدهٔ احول دو بیند کعبه را از سومنات — شخص را کی فرق باشد در میان پا و دست

صورت از معنا و معنا از صورت فرق نیست — روز یک روز است و نام امروز و فردا نسبت

جلوه‌ای بنمود در معنا و غیر از خود ندید — بعد از آن آن جلوه صورت گشت و آمد خودپرست

کی به معنی پی بری مدهوش تا در صورتی
خود به معنی پی برد آن کس که از صورت برست

دلربائی همه زآن طرهٔ طرار خوش است — کام‌بخشی همه زآن لعل شکربار خوش است

نشئهٔ آب عنب نیست بجز بیهوشی — مستی چشم تو بر مردم هشیار خوش است

مو بمو موی تو در کار پریشانی ماست — خاطر جمع من از بابت این کار خوش است

بر خط و خال تو صاحب‌نظران حیرانند / دلنشین خار اگر زان گل رخسار خوش است

حرمت دل بر ما ز عضو دگر بیشتر است / که ز خوبان دگر دل بتو دلدار خوش است

آن چه حسنی است خدا را که تو دلبر داری / که به مهر تو زیاری دل اغیار خوش است

چشم عاشق بجز از یار نمی‌بیند کس / زاهد از یار بدین، دیده بیدار خوش است

تا که عشّاق تو را مرتبه معلوم شود / پس در این معرکه تن زیب سر دار خوش است

تا بدانند که مدهوش تو دیوانه رُست

سنگ ز اطفال و رسوم سر بازار خوش است

در همه آفاق و انفس زانکه غیر از دوست نیست / دوست باید داشت دشمن را که غیر از دوست نیست

تن نباشد جان و من او نسبت بیجا چرا / ور بخواهی گفت در صورت که این من اوست نیست

مغز اندر پوست جا دارد تو پاس پوست دار / معنی مغزی بصورت گرچه اندر پوست نیست

زشتی اندر حسن این دلبر نباشد غیر من / گر بدِ غنچه بین ز حسن آن نیکوست نیست

هر سر موی به جای خود دلیل حسن اوست / ور نگوئی رستگاری بر سر آن موست نیست

باغبان حسن واجب طرح این گلزار ریخت نخل ممکن را بدین برگوئی از خود رسته نیست

رنگ و بو مدهوش اندر صورت معنی بود
حسن واجب را اگر گویی که رنگ و بوست نیست

روز فیروزی که می نامند ما را امشب است یا رب امشب در کدامین برج ما را کوکب است

یار بی اغیار و می بی درد سر همدم شفیق با چنین نعمت که با یارم به جای یارب است

موکب سلطان عشق است اینکه باشد لم یزل کشور دل زان آن شاهی است کاینش موکب است

تکیه بر باد صبا همچون سلیمان کی کند آن قلندر گرم سیری را که مورش مرکب است

موی جانان یا شب یلداست یا روز فراق صبح صادق یا افق یا ماه ما را غبغب است

سلسبیل است یا دهان یا چشمه یا آب حیات درج یاقوتست یا قوت روان یا آن لب است

عارض یار است پنهان نیمی اندر زیر زلف یا که خور در ابر پنهان یا مه اندر عقرب است

تا که بر آن طرهٔ طرار تا بست و شکن هر کجا دل در درون سینه در تاب و تب است

منع مدهوش ار کند زاهد زمی عذرش بخواه باز گویش خواهش بی جا خلاف مذهب است

ذات تو بذات بود یکتایی داشت　　پنهانی خود ز عین پیدایی داشت

بر بود صور نبود ذاتت محتاج　　حسن تو صفات عالم آرایی داشت

عشقت به کمال داشت تعجیل ظهور　　ذات تو دگر نه خود شکیبایی داشت

از دفتر عشق علم ذاتت امکان　　یک نکته بسر علوم دانایی داشت

شد عقل حجاب حسن ذاتت ورنه　　عشقت به صور شورش شیدایی داشت

در صورت ممکنات بیرون از عقل　　عشق تو مکان در سر سودایی داشت

زان پیش که بینایی بیننده بود　　ذاتت بصفات عین بینایی داشت

اندر سر بازار محبت حسنت

مدهوش ترا بر سر رسوایی داشت

ساقی بیار می که دمی اعتبار نیست　　ما را بدین روان که بر او اختیار نیست

بر دهر دون چه تکیه که نبود در او ثبات　　بر چرخ اعتماد چه کو را قرار نیست

از حادثات دامگه چرخ بیمدار ... جز آستان میکده جای فرار نیست

بر عهد سست دهر چه بندی دل ای پدر ... کاو را هزار عهد یکی استوار نیست

چشم طمع ز پست فرومایه خلق چند ... انکار من مکن که یکی مرد کار نیست

همت بجو ز ساقی بزم صفا و صدق ... کاهل دلی چو او به همه روزگار نیست

مستوفی آن یگانه که در بوتهٔ صفا ... کش زر ده دهی چو وی آمد عیار نیست

چون او شبیه یوسف مصری بنام و کام ... یعقوب دهر را ولدی یادگار نیست

مدهوش هست و نیست مقام دوئیت است
زین هست و نیست مقصد من غیر یار نیست

شکر میگویم که در میخانه محرم پیر ماست ... در فسوسم زان که دست زهد دامن گیر ماست

آنچه در سر میرود ما را مخوانش سرسری ... تا ابد این رفتها بنوشته در تقدیر ماست

آن که تغییرش نه ممکن معنی تقدیر اوست ... آنچه تأثیرش نه پیدا کوشش و تدبیر ماست

با وجود عمر کوته سیر و تعجیل اجل ... آن که در کار محبت میرود تأخیر ماست

حسن واجب را حجابی نیست رحمت را عقاب ‌‌ ‌ صورت ممکن حجاب و بیم از تقصیر ماست

مدعای ما نشد حاصل ز ذکر بی شمار ‌‌ ‌ ماورای مدعا خود آه بی تأثیر ماست

جان به جانان رایگان و جسم در بند هوا ‌‌ ‌ در محبت نکته با جسم و جان توفیر ماست

برق آه گوشه گیران بگذرد از تیغ کوه ‌‌ ‌ خصم گو واپس گریزد کاه ما شمشیر ماست

این همه فیضی که مدهوش از معانی میبرد

شاد باشد روح او از یک نگاه پیر ماست

عاشقی را دوش دیدم سر به پای یار داشت ‌‌ ‌ بی زبان از دل سخن در پرده با دلدار داشت

گفت جانا بود سودای محبت را چه سود ‌‌ ‌ عاشقان را خوار و رسوای سر بازار داشت

هر کجا صاحبدلی را تن به خاک و خون کشید ‌‌ ‌ هر کجا وارسته ای را بسته مسمار داشت

پردهٔ پندار را از چشم او برداشت یار ‌‌ ‌ دید هر حسنی که در پیرایه آن رخسار داشت

شاهد صبح ازل را دید در گلزار حسن ‌‌ ‌ آنچه نیکویی که در گل بنگری در خار داشت

لطف او در مصطفی پیوسته در اقرار بود ‌‌ ‌ قهر او بوجهل را همواره در انکار داشت

طیلسان عشق راهب را بسر در دیر کفر | مفتی سلام خود زان طیلسان دستار داشت

آن که در چاه محبت داشت یوسف را اسیر | حسن بی اندازه‌اش منصور را بر دار داشت

آنچه زاهد داشت اندر سبحهٔ صد دانه ذکر | ذکر او مغبچه‌ای در حلقهٔ زنار داشت

گاه در انکار ایمان گاه در اقرار کفر | جنگ هفتاد و دو ملت بر سر این کار داشت

لب ببند مدهوش در اسرار حق خاموش باش

کاین صفت ابلیس را مردود آن دربار داشت

عشق تو علومی است که آموختنی نیست | حسن تو فروغی است که افروختنی نیست

ما را ز جدائی تو آن جامه که بدید | در روز ازل تا به ابد دوختنی نیست

جز نار فراقت که گدازندهٔ جسم است | عشاق تو از نار دگر سوختنی نیست

ما سوختهٔ آتش عشقیم ولیکن | آن خام طمع زاهد اگر پوختنی نیست

حالی نشود قصهٔ حالی بتو ای شیخ | رمزیست در این قصه که آموختنی نیست

آن به که روان در ره جانانه فشانی | جان نیز متاعی است که اندوختنی نیست

مرغ دل مدهوش که در دام تو رام است
در پاش منه رشته که بگریختنی نیست

کیفیت نگاه تو ما را کفایت است	دیگر به نشئهٔ می نابم چه حاجت است
نیکو حکایتی است که عشاق را به طبع	دشنام از دهان تو عین عنایت است
شرح طویل حسن تو را باب مختصر	این آسمان چو یک ورق از آن حکایت است
پرگاروار دایرهٔ عشق را به سیر	چون بنگری نهایت او در بدایت است
صوفی ز راه رنج به مقصود خود رسید	جز عاقل زمانه که در بند راحت است
ما در زمانه تیر بلا را نشانه ایم	لیکن بر آن قضا که خدا را رضایت است
با دل حکایت از تو نگوئیم در طریق	گفت از تو با جناب تو عین شکایت است
دانند اهل هوش که مدهوش نکته سنج	در علم معنوی ز لسان تو آیت است

بر قول بنده نکته نگیرند داوران
کاین نکته‌ها ز پیر طریقت روایت است

می نشاید گفت کاین صورت بمعنی ساتر است
آنچه گر زین دیده پنهانست بر ما ظاهر است

زشت را نیکو اگر بینی بجای خود نکوست
عجز را نیکو اگر بینی کمال قادر است

دیده و منظور ما از صورت اعتبار [illegible]
حسن خود را در هزاران جلوه هر جا ناظر است

با حضورش چون غیاب با وجودش چون عدم
در حضورش گر غیابی هست در او حاضر است

رهبر و آن کوی او را عشق پا بر جای او
از سبک سیری ز هر ره روی جانان شاطر است

نعمتش را شکر چون نیست شکرش واجب است
با وجود شکر نعمت یار خود را شاکر است

ترک تو امانی ندارد تا بر دبار فراق
جان ز جانان است چون خود زبان ذاکر است

گر دلان من شیعه را خواندستی از قرآن درست
باز دانی هر دهان خود را زبان ذاکر است

این سخنها جمله از روح القدس بهوش راست
ورنه خود این نکته ها نه کار شاعر است

مرا که از نمدین تاج و خاک او رست
دگر نه فخر من از نام و ننگ از ننگ است

به تنگنای جهانم مبین ضعیف که با — فراخنای دو گیتی برای من تنگ است

اگرچه شیشهٔ دل نازک است در بر ما — ولیک سر شکند خصم را اگر سنگ است

بگو به خصم که یکباره عرصه خالی کن — که صرفه می نبری با منت اگر جنگ است

بدست عشق شود فتح باب منظر یار — چرا که پای عقول اولین قدم لنگ است

بدان جمال که خود عقل و عشق حیرانند — جنون خوش است که آنجا نه جای فرهنگ است

هزار شکر که آخر مرا کبوتر دل — به چنگ باز بودن به چنگ خرچنگ است

حقیقت از طلبی رنگ آب و آینه گیر — که صورت دو جهان سرسر همه رنگ است

میانهٔ دل و دلدار فرق ای مدهوش
بغیر دار مپندار فرق فرسنگ است

ما را اگرچه مسکن مألوف کوی اوست — آنی که میبریم بدل آرزوی اوست

بر هر کجا که مینگرم هرچه یار ماست — از هر گلی که میشنوم بوی بوی اوست

مقصود اوست از حرم و مسجد و کنشت — هر کس بهر طرف که رود رو بروی اوست

از عرش تا به فرش به اضداد دیگر / از هر زبان که میشنوم گفتگوی اوست

آشفته و پریش اگر روزگار ماست / غم نیست کاین دو کون پریشان موی اوست

در جو بیار تن همه آب روان ما / تحقیق رفت قطره ای از آب جوی اوست

دردی کشان باده توحید را مدام / در کاسه های سر همه می از سبوی اوست

خلقی به غمزه می کشد و زنده می کند / نیکو حکایتی است که این شیوه خوی اوست

مدهوش بد نبینید از آن حسن دلفریب

گر ظلمت است آیت خال نکوی اوست

نیست رازی کز ازل نقش دل آگاه نیست / هر چه گوید گو بگوید جای هیچ اکراه نیست

دل بری دارد ز خاطر هر که خاطر خواه اوست / عشق را جا در دل مردان خاطر خواه نیست

پاس جان میداشتم کز جان به جانان پی برم / چون شدم معلوم جان را سوی جانان راه نیست

نور و ظلمت هر دو می پویند بر فرمان عشق / عشق را دامن ز دست کفر و دین کوتاه نیست

رهرو از هر ره که ره پیمود آن ره راه اوست / روی هفتاد و دو ملت جز بر آن درگاه نیست

فرق اندر صورت موهوم نامعلوم ماست — ورنه در معنا خدا را فرق کوه و کاه نیست

کار عاشق نیست جز دریوزگی نخوت منه — عاشقان را خود بسر سودای تاج و گاه نیست

عشق بازی راز دل آموخت مدهوش زصفا

کاین همه دردی که در دل هست او را آه نیست

گر سبو ماند تهی از می و پیمانه شکست — چشم ساقی ز ازل تا ابدم دارد مست

شیخ اگر بست در صومعه ما را صد شکر — پیر میخانه در میکده بگشود و نبست

تا به عشق تو نهادیم بره پای طلب — اولین مرحله دین و دل ما رفت ز دست

به جز از عشق تو در آینه دل ما را — گردی از حادثهٔ عالم حادث ننشست

ترک چشم تو همانا سر خونریزی داشت — که خدنگ مژه بر آن خم ابروی تو بست

سر پیوند ندارد دل اشکستهٔ ما — تا صبا از تو سر طره طرار شکست

رشتهٔ جانم اگر می گسلد گو بگسل — رشتهٔ عهد الست من و جانان نگسست

دام عشق تو طلسمی است عجایب محکم — که در افتاد در او هر که بصد حیله نرست

نکته ای گویمت از دایرهٔ عشق بسیر / رهروان را نبود فرق چه بالا و چه پست

آنچه مدهوش در امروز سخن میگوید

گوییا شرح کند مطلب فرمان الست

هر که از خاک خرابات مناجاتی نیست / گر دهد داد مناجات خراباتی نیست

از مناجات خبر از اهل مناجات مپرس / حسن این طایفه در آینه جز ماتی نیست

عارضی نیست اگر عارض خوبان رنگین / رنگ گل را نتوان گفت به گل ذاتی نیست

در صفت سنگ اگر صاف بود چون مرآت / لیک در سنگ سیه رتبهٔ مرآتی نیست

علم عجب آرد و مستی و بینش کاوش / حال ایشان نتوان گفت که حالاتی نیست

دو جهان حسن تو را آیت و حسن تو بذات / تا تو را حسن نگویند که آیاتی نیست

شعر مدهوش سراپا بود از عالم قدس

راوی از وی مطلب زان که روایاتی نیست

گر پیرم و وقت ناتوانی است — با عشق توام سر جوانی است

یک نکته از آن دهان شنیدم — زانم سر برگ نکته دانی است

بعد صوری نه مانع ماست — با دوست چو قرب در معانی است

یارب به که فاش میتوان گفت — دردی که به دل مرا نهانی است

جز پیر طریقت خرابات — کاگاه ز سر آسمانی است

از ما بگذشت دور اول — هان اول وقت و دور ثانی است

ساقی بده از می محبت — ما را که بقای دهر باقی است

زان می که به حکم می فروشش — سرمایهٔ عمر جاودانی است

مدهوش ز جان توان گذشتن
آنجا که وصال یار جانی است

هرکه جویا بود از یار مگر یار کجاست — یاوران آنچه بجز یار چه اغیار کجاست

بجز از می که به خم جوشد و مستی نکند — در همه مجلسیان یک سر هشیار کجاست

همه مستند و خراب از می خمخانهٔ عشق
آنچنانی که ندانند که خمار کجاست

محتسب دید به میخانه مرا مست و خراب
پیر زاهد بود دم گوشهٔ دیوار کجاست

عشق سرمایهٔ عقل از کف ما برد و نداد
کودکان را خبر از ما سر بازار کجاست

نیست در مرحلهٔ عشق تو پایان و مرا
لطف پیر ار نبود قوت رفتار کجاست

در میخانه بر رندان سبوکش باز است
زاهد صومعه را بر در او بار کجاست

سحر از مرغ شب آویز انا الحق می گفت
ذکر منصور ز دل میشنوم دار کجاست

زاهد و شرک خفی مسلم و کفر باطن
من مدهوش بر آنیم که زنار کجاست

هر کجا می نگرم حسن توام در نظر است
می نماید که مرا حسن تو نور بصر است

بجز از قصهٔ موی تو که میرفت دراز
قصهٔ هر دو جهان پیش نظر مختصر است

این خبرها همه از خودخبران است بدهر
آن که زین دیده تو را دید ز خود بیخبر است

ثمر نخل محبت همه تسلیم و رضا است
منشان بیخ شکایت تو که شرکش ثمر است

بنده باید که نهد گردن طاعت در امر
شرط ایمان نه بذکر شب و ورد سحر است

پاس دل دار که دل جلوه‌گه جانان است
حسن شمس است که رخشنده بجرم قمر است

زاهد از خشک سخن گوید و صوفی از تر
من ز قرآن بسرایم که در او خشک و تر است

خرقه پوشان در میکده را خوار مبین
فخر این طایفه نز گاه و کلاه و کمر است

به روان تو که مدهوش بدین نقد روان
نکند تکیه که چون آب روان در گذر است

هر که اندیشهٔ جانان نکند جانش نیست
شهریاری است که این بنده به فرمانش نیست

نیست در حلقهٔ عشاق پریشان شده‌ای
که پریشانی از آن زلف پریشانش نیست

سر و سامان طلب از عشق ندارد خبری
خبر این است که عاشق سر و سامانش نیست

سر عشاق به میدان محبت چون گوست
سر نخواندش که در چنبر چوگانش نیست

زاهدم منع ز عشق تو کند کاین کفر است
به کسی دل که بجز مهر تو ایمانش نیست

رسم پیمان شکنی نیست پسندیدهٔ عقل
آن که مجنون تو پیمانه و پیمانش نیست

منع مدهوش مکن زاهد خودبین تقصیر
کیست چون من که ازین سلسله حیرانش نیست

هرچه در گل نگری در بر هر خاری هست — نقش یار است که بر هر در و دیواری هست

آنچه در سبحهٔ صد دانهٔ زاهد پیداست — هست پیدا که بهم حلقهٔ زناری هست

خبر از معنی می چند ز زاهد پرسی — باز اگر هست خبر در بر خماری هست

عجبی نیست که در میکده مستان گویند — مر بجز حلقهٔ این سلسله هشیاری هست

سر سودا زده از سود و زیان بی‌خبر است — بیدلان را غم این نیست که دلداری هست

چشم بیدار تو را خواب ندیده ست بخواب — تا بگوید که چنین دیدهٔ بیداری هست

عیب مدهوش همین است که رندان دانند
که هنوزش سخنی باقی و گفتاری هست

هر کجایی که سخن میشنوم زان دهن است — با وجودی که در ادراک دهانش سخن است

نکته‌ای نیست دهانش که درآید به بیان
این عجب‌تر که بهر جا سخن از آن دهن است

سوز پروانهٔ دلسوخته از خامی اوست
که هلاکش به تمنّای دل خویشتن است

به هوی نرد محبّت نتوان باخت بدوست
نرد عاشق همه جا بر سر خود باختن است

به هوس ره نتوان برد بسر منزل عشق
دل دم از مهر خدا زد که ز خونش کفن است

طالب وصل خدا را نه که خود میخواهد
وصل جوئیست سلیمان و فنا اهرمن است

آنچه معشوق پسندد است ز عاشق عجز است
عجز را قیمت آن دان که خدا را ثمن است

زفنا گر سخنی میرود ای عارف شهر
منع مدهوش مکن قصّهٔ حبّ الوطن است

بر تن ز آب لعل تو آب روان ماست
بر دل نشان مهر تو بهتر ز جان ماست

در عالم وجود نشانی ز نیست نیست
در هست آن نشان به نشانی نشان ماست

از هست و نیست آنچه خبر میدهد خرد
هستی ز رای نیست به قیمت از آن ماست

در صورت یقین بمعانی گمان خطاست
ور میرود خطا به یقین آن گمان ماست

تیر قضا خطا نرود از کمان عشق — ور میرود خدنگ خطا از کمان ماست

یک نکته رفت از دهن یار در ازل — این اختلاف قال و مقال از زبان ماست

بازار حسن گرم به سودای عشق اوست — عقل حقیر در غم سود و زیان ماست

معشوق را لوازم حسن است خط و خال — پیرایه صورتی است که اندر میان ماست

مستغنی است حضرت جانان ز گفتگو

مدهوش رسم گفت و شنود از بیان ماست

تا باده عشق او به پیمانهٔ ماست — برتر ز فلک خروش مستانهٔ ماست

از دادن جان مرا چه غم وقت رحیل — چون قابض جان بدست جانانهٔ ماست

زان گوهر یکدانه که جویا بودم — دل گفت مجو ز کس که در خانهٔ ماست

آن موی که عقل رسته گان بستهٔ اوست — زنجیر جنون دل دیوانهٔ ماست

از خویش به آشنائیش گشتم گفت — جز عشق همه آنچه هست بیگانهٔ ماست

از دفتر حسن او یکی نقطه بود — این عالم کن که پر ز افسانهٔ ماست

مدهوش تو از بهر کمالت صدفی است
کش گوهر نظم وصف دردانهٔ ماست

در عشق عشرتی است که او را ملال نیست
در فقر دولتی است که او را زوال نیست

خوش نعمتی است گنج گدایی و گنج صبر
ذوقی در انزواست که در اشتغال نیست

خوش حالتی است حالت رندان پشم پوش
کان حال حاصل شده از قیل و قال نیست

غیر از فنا و فقر که درخورد بندگی است
درویش را بسر هوس ملک و مال نیست

از حال اهل حال اگر باخبر شوی
دانی بر ایشان ز چه حال مقال نیست

امری که رفت روز ازل از خدا به خلق
آن امر از کسی ز پی امتثال نیست

ما را بجز شراب طعمی به حکم سر
رزقی دگر بصورت معنی حلال نیست

ما را میان درد و عدم جای داده اند
کان جای را زمان و دم و ماه و سال نیست

مدهوش با وجود چنین چون و چند چند
در امر آن کسی که کس او را مثال نیست

به خیره اهل خرابات را مباش مباحث
که از برای خدا نی وصی بود و نه وارث

تو بی‌خبر چه خبر میدهی ز عالم باقی
که جز خدا نبود کس خبر ز عالم حادث

تو هر دمی به بقا و فنا دری و ندانی
دگر ز غیر چه جویی خبر ز باقی و محدث

تو آهوانه به نخجیرگاه از چه خرامی
ببین به قید سلاسل شکاریان چو حارث

نبوده عاشق و معشوق را به حسن معین
نبود عاشق اگر در میانه بانی و باعث

عدد برای صور باشد آن که در شمر آید
برای فرد معانی نه ثانی است و نه ثالث

بیار باده رحمت به روی دوست خدارا
بشوی طینت مدهوش را ز گرد خبائث

نیم سحر در میخانه بر دری محتاج — اگر خاک نشینم وگر که صاحب تاج

درم به شهر محبت که خرقه پوشانش — نداده اند به شاهان روزگار خراج

اسیر چشم سیه مست ساقیم که به ناز — به یک اشاره به بازار باده داده رواج

خدیو حسن تو از تیغ عشق عالم سوز — بدست لطف ز اقلیم دل گرفته خراج

طبیب عشق شد آگه مرا ز درد درون — ولی چه سود بر او جز فنا ندید علاج

صبا به راستی از قدش ار سخن پرسد — بگو به باغ نظر کن به سرو عرعر و کاج

زمی گساری مدهوش صوفیان خبر ند

که باده آب عنب نی مراد جام زجاج

بخواه قوت روح و بیار ساغر راح ‌‌‌‌ بقول پیر مغانم مراست باده مباح

صلاح ما همه در عیش بود و دانش و فضل ‌‌‌‌ ولی چه سود که از ما کسی نکرد صلاح

مرا به زورق حیرت نشسته بین و مپرس ‌‌‌‌ که این چه بحر و کجا ساحل و که اش ملاح

هزار دوره دوران گذشت و هیچ ندید ‌‌‌‌ کسی ز دهر سپنجی بجز مسا و صباح

بخط و خال نکویان خطا مبین که خدا ‌‌‌‌ به نکته های نکویش نموده خود اصلاح

بیار باده که از آسمان دری بگشود ‌‌‌‌ به روی زاهد و مفتی به ذکر یا مفتاح

از آن که صوفی ما خود طلاق دنیا گفت

نکرد خاطر مدهوش زو قبول نکاح

مکن ز تنگ‌دلی شکوه از جهان فراخ
بهوش باش سخن نرم گو مشو گستاخ

گمان بد تو به نیکان مبر که نیکو نیست
بدی ز فطرت خود جو چو گژدم از دم و شاخ

کمان شکوه چو زه می‌کنی به تیر مقال
که آسمان نه به تیشهٔ سخن شود سوراخ

هزار مسند چون آدم صفی برچید
ز جای دست قضا و بجاست باز این کاخ

دمی نمانده که بارت برون کشند از تن
روان چو پوست که از لحم می‌کشد سلاخ

نشان پخته نمی‌دید کس ز عالم خام
نبود آتش عشق از ازل اگر طباخ

به محفلی که در او جبرئیل محرم نیست
بهوش باش چو مدهوشان مرد گستاخ

آنان که حسن یار از این دیده دیده اند / ما را چو نور مردمک پاک دیده اند

از خود سفر نموده خدا را بکوی دوست / ره طی نموده تا که به منزل رسیده اند

پرگار وار نقطهٔ توحید را بدور / یک پای مستقیم و به یک پا خمیده اند

از لب خموش جمله ولیکن به گوش هوش / بسیار نکته از لب جانان شنیده اند

در صورت ارچه ضعیفند پشه وار / با پر معنوی بر از عنقا پریده اند

مقصود ولد ز تیر بلا را نشانه اند / جان داده اند مهر تو جانان خریده اند

تا چه بوی برده ز میخانه این گروه / کز دست زهد جامهٔ تقوی دریده اند

این آهوان شیر شکار عقاب سیر / جز دام عشق سایهٔ خود را رمیده اند

مدهوش را به جادوی نرگسی فروش

روز ازل به امر خدا آفریده اند

آن نکته‌ای که از دهن یار می‌رود — فهم ار کنی تو قطره به قنطار می‌رود

یک نکته رفت از دهن یار در ازل — آن نکته خود به عالم تکرار می‌رود

از گوش سر نه سر خدا میتوان شنید — از اهل راز آنچه به اسرار میرود

یک نقطه ایست نقطهٔ وحدت که کثرتش — بر دور او چو پایهٔ پرگار می‌رود

تنها نه زهره مشتری حسن یار ماست — گردون ورا ز خیل خریدار میرود

ذکر دهان او بود آنی که همه زبان — از کفر و دین ز سبحه زنار می‌رود

جز عشق نیست اینکه ز معنی در این صور — مجبور مینماید و مختار میرود

صوفی رسد ز صدق بسر منزل الیقین — مفتی هنوز از پی پندار می‌رود

مدهوش آنچه دید از آن حسن دلفریب
اقرار میرود ز تو انکار میرود

ای که در حلقهٔ آن زلف پریشانی چند — بسته در سلسله داری دل حیرانی چند

این چه دینی است که کافربچهٔ خال تو را — که ز زلف برده دل گبر و مسلمانی چند

خضر ره گر نبود در طلب آب حیات — نتوان رفت پی غول بیابانی چند

نکتهٔ عشق تو در دفتر دانایی نیست — سر این نکته عیانست ز نادانی چند

سر هر بوالهوسی قابل سودای تو نیست — بجز از آن که سر بی سر و سامانی چند

اشک ما را چه بود فایده چون می نشود — آتش عشق تو خاموش ز طوفانی چند

ای بسا نکته که ارباب یقین چون مدهوش

ز دهان تو شنیدند به دیوانی چند

آن رهروان که پیروی سر کرده اند — طی مراحل از زبر و زیر کرده اند

جز آن که دل به مهر تو دادند در ازل — ایشان گمان مدار که تقصیر کرده اند

در جام بادهٔ حسن تو دیدند صوفیان — کان نقش ها به دل همه تصویر کرده اند

در آن زمان که قالب آدم سرشت عشق — دل را برای مهر تو تخمیر کرده اند

زعشاق گر تو جان طلبی در وفای عهد — هرچند زود جان دهنت دیر کرده اند

ترکان چشم مست تو هر جا دلی به جور
بگرفته بر به موی تو زنجیر کرده اند

هر جا سری که بود طلبکار عشق یار
زابروی تو حواله شمشیر کرده اند

این همرهان که روز به منزل رسیده اند
ما نا در این مرحله شبگیر کرده اند

مدهوش را به عشق تو اهل کمال و فضل
توصیف این بس است که تکفیر کرده اند

ایشان که در جناب تو بی پا و بی سرند
بخشندگان ملک جم و تاج قیصرند

در چشم خلق گرچه ضعیفند ذرّه وار
در آسمان عشق چو خورشید انورند

وز آب اشک گرچه همه شسته دست جان
در آتش جمال تو همچون سمندرند

فربه تنان عالم جانند این گروه
در صورت ارچه موی میان تو لاغرند

کرّوبیان عالم قدسند در صفا
ایشان که در عوالم معنی قلندرند

گاهی خُمند پر می و چون می کشی به خم
گه ساقی صراحی و گاهی چو ساغرند

گه دیر گه کنشت و گهی راهب و کشیش
اسلام را به پایه چو محراب و منبرند

گه نقطه اند دایرهٔ چرخ را به دور گاهی به سطر صفحهٔ کن میم مصدرند

از خود گذشته اند خدا را به جان دوست

مدهوش وار گرچه بصد قید اندرند

آنان که شور عشق تو از سر گرفته اند از مهر ماسوی همه دل برگرفته اند

جان داده اند تا که به جانان رسیده اند دل داده تا که مهر تو دلبر گرفته اند

حسن تو دیده اند ز پا تا بسر به سیر زان اشتیاق سیر تو از سر گرفته اند

آنجا که نار حسن تو را برفروختند عشاق ز آن مزاج سمندر گرفته اند

از یک نگاه نرگس مست تو صوفیان بنهاده اند سبحه و ساغر گرفته اند

در کفر و دین مطاع ندیدند غیر عشق خود را مطیع مؤمن و کافر گرفته اند

مدهوش را چه غم که خدایان ملک و مال از تیغ حرص ملک سکندر گرفته اند

ما را همین بس است که خدام درگهش مقدار ما به خاک برابر گرفته اند

آنان که روزگار ز ما بیش دیده اند خود را به قدر از همه کمتر گرفته اند

اگرم دیده سرّ حُسن تو ادراک کند
دیده دل بتوان سیر نه افلاک کند

بادۀ لعل لب ساقی و نقل دم پیر
زنگ شرک از رخ آیینۀ دل پاک کند

صاف می دردکش میکده آن که نوشد
که بجهل دو رقم خدمتی از تاک کند

عاشق آن است که از ناخن تصدیق یقین
جامه هستی موهوم خودی چاک کند

آن تجلّی که به خم شد به رخ باده فروش
ساقی میکده آن جلوه در این خاک کند

کوه را تابش عشق تو تواند چون کاه
در ره باد صبا چابک چالاک کند

عاشق ثابت صابر ز تو در عالم عشق
به همین دل که در او مهر تو امساک کند

آتش عشق تو با پیکر عشّاق تو نیز
آن کند کآتش سوزنده به خاشاک کند

دست قسّام عطای تو گر از پس مرگ
بر در میکده مدهوش تو را خاک کند

بسر کوی تو زین دار سفر باید کرد
تا تو منظور ز خود قطع نظر باید کرد

با وجود تو سخن از من و ما نتوان گفت
با تو معنی ز بصر حک صور باید کرد

گرچه اندر ره عشق تو خطر بسیار است
ترک خود کرده در این راه گذر باید کرد

سر به سودای تو بر باد فنا باید داد
تن به تیر سخن خصم سپر باید کرد

کمر فقر چو ارباب صفا باید بست
فکر بنهادن این تاج و کمر باید کرد

همچو پرگار گهی در زبر و گه در زیر
سیر این دایره از زیر و زبر باید کرد

بدر میکده باید سر اخلاص نهاد
بلکه خاک در او کحل بصر باید کرد

شرح این قصه به مستوفی شه باید گفت
که به اهل نظر از لطف نظر باید کرد

خبر از حالت این بی‌خبران باید بود
خویشتن را همه زین حال خبر باید کرد

طلب همت از ارباب صفا باید داشت
از دورنگان دنی‌طبع حذر باید کرد

گر ز مدهوش به غفلت گذرد گو بگذر
در جهان گذران فکر دگر باید کرد

بر در میکده بنشسته خروشانی چند
مست از باده توحید خموشانی چند

پای در سلسلهٔ موی محبت در بند　　خاطر جمع تن آسوده پریشانی چند

پای تا سر همه گوشند و زبان بسته بکام　　بی نشان از دهنش نکته نیوشانی چند

خیمه بر عالم ناسوت زده از لاهوت　　حافظ خاک خرابات سروشانی چند

محرمان حرم و مسجد و میخانه و دیر　　طاعت آموز ملک باده فروشانی چند

آبرو برده زایوب به تسلیم و رضا　　بر سر آتش حیرت دل جوشانی چند

بر در امر تو بنشسته چو مدهوش خموش
سر تسلیم به کف حلقه به گوشانی چند

پیر میخانه اگر راهنما خواهد بود　　می کشان را همه حاجات روا خواهد بود

ساقی آن جلوه که در جام می صافی کرد　　می نماید که دل اهل صفا خواهد بود

کس از این قبهٔ بی روزن و در آگه نیست　　کاین بنا از کی و در روی چه صدا خواهد بود

این همه نقش که ظاهر شود از عالم غیب　　جسته نگارندهٔ او جمله نما خواهد بود

رهسپاریم ز ازل تا به ابد سرگردان　　که سرانجام چه منزل به کجا خواهد بود

آنچه مفهوم شد از گردش گردون دورنگ | تا که بوده است همان صبح و مسا خواهد بود

پا به سر حد فنا نه تو ز اقلیم وجود | که در آخر قدمش باب بقا خواهد بود

من و خاک در میخانه که آن تربت پاک | بدو صد درد گرانمایه دوا خواهد بود

چند مدهوش در امروز غم فردا را

کار فردا همه بر دست خدا خواهد بود

بی پرده یار سرخوش و مخمور میرود | لیکن ز چشم ماست که مستور می رود

مختار می خرامد و دلهایش از قفا | از سر مذاهب است که مجبور می رود

چندان غرور حسن که خورشید را به قدر | مقهور میگذارد و مغرور می رود

از منکران عشق تو دیدم که در خفا | در پرده ها حکایت مشهور میرود

ای نور دیده مردمک دیده مرا | یک دم مرو ز دیده که او نور می رود

فرق حلال می نتوان داد از حرام | ما را اگر چه قسمت مقدور می رود

از کم و کیف باده عشق است در جهان | کیفیتی که از می انگور میرود

شیرین حکایتی است که مدهوش را بسر
پروانه سر ز عشق تو این سو می رود

بلبل اگرچه ناله بسیار می کند
از حسن گل حکایت با خار می کند

یاری نگر که دلبر دشمن نواز ما
با یار آن کند که به اغیار می کند

سحر این بود که مردمک چشم مست تو
مستی به کار مردم هشیار می کند

هر تار موی طره طرار تار او
خود دلبری ز مردم طرار می کند

با اهل خلوت از سر ناز و غرور حسن
یار آن کند که در سر بازار می کند

اینم عجب که منکر عشق تو مو به مو
در هر کجا به عشق تو اقرار می کند

پروانه را نه تاب وصالست ورنه شمع
هر دم جمال خود به وی اظهار می کند

زآن دیده تا نگاه حکیمانه دیده ام
کار طبیب دیدهٔ بیمار می کند

با عاشقان ساکن کویت ز رمز عشق
مدهوش از زبان تو تکرار می کند

با وجود تو دگر در غم جان نتوان بود | با خیال تو تفکر دو جهان نتوان بود

پیش آن لعل روان بخش سراپا گوشم | نکته این است که جز گوش زبان نتوان بود

تا ترا مردمک دیدهٔ ما دید دگر | پی دیدار تو خود را نگران نتوان بود

با بهشت رخ زیبای تو در روز نشور | دیگر اندر طلب باغ جنان نتوان بود

آن دلی را که مکان تو مکین ساخته عشق | ممکنش در همه کون و مکان نتوان بود

عشق بازان ترا خاصه صفا باید و صدق | ورنه اعمال محبت به بیان نتوان بود

بجز از دام محبت که در او آرام است | عاشقان را دو جهان دار امان نتوان بود

نکته این است که با بود تو در فکر وجود | یک سر مو سخن از ما بمیان نتوان بود

هر که سودای تو دارد بسر چون مدهوش
دیگر اندر صدد سود و زیان نتوان بود

به جمال تو که اغیار ترا دیده نبود | ورنه از دیدهٔ کس حسن تو پوشیده نبود

بجز از عشق تو کو را سر جانبازی بود | ره کوی تو را چیز پسندیده نبود
حرف وصل تو بود آن که به گوشی نرسید | ورنه در دفتر کن نکته نشنیده نبود
کس ندیده است ز ازل تا به ابد بر قد خلق | جامه‌ای کز خبر عشق تو بدریده نبود
عشق شد باعث بر خلقت امکان ورنه | خلعت خلقت امکان تو ببریده نبود
ما ندیدیم گیاهی به چمن از گل و خار | کز گلی سبزه‌ای بر مهر تو روییده نبود

در خرابات که هفتاد و دو ملت جمعند
نتوان گفت که مدهوش تو بگزیده نبود

چون می فروش خود در میخانه باز کرد | خم در خروش آمد و افشای راز کرد
صوفی چو رو به میکده آورد میفروش | میخانه را به مقدم او در فراز کرد
عاشق نماز برد به معشوق بی نیاز | معشوق حسن خویش بعاشق نیاز کرد
از عارض حقیقت گل پرده برگرفت | بارش به عشق شهرهٔ اهل مجاز کرد
حسنش به ناز دیدهٔ مردم فریب داشت | آغاز دلبری همه آن فتنه ساز کرد

کوتاه بود قصهٔ عشق و حدیث دل | مویش حدیث این دو بعالم دراز کرد

مدهوش راز عاشق و معشوق را به رمز

در نظم خویش گوشزد اهل راز کرد

در چمن زطرهٔ سنبل گره بگشاد باد | آفرین بر همت مشکل گشای باد باد

بس بیهوده گو زاغ و چنین غوغا ز چیست | آنچه گل پرورد از خارش بدست باد داد

غنچه لب بگشود با دستان ز سوز دل بگفت | آنچه را باد آورد بازش بخواهد برد باد

تکیه اندر بود دنیا دادن از نابودنی است | ورنه کو دارایی دارا و تاج کیقباد

در خرابات م خرابی گفت دل ویرانه کن | گر بخواهی این دل از مهر خدا آباد باد

بندگی عباد را باید خدا را ناگزیر | کز ازل عشاق را مام قضا آزاد زاد

هر کسی را عشق ای مدهوش در بنیاد نیست

عاشقان را عشق در روز ازل آمد نهاد

تا که خیاط ازل این جامهٔ خلقت برید — این محبت پیشه گان را از محبت آفرید

دل به جان شد مشتری بر مهر جانان گفتمش — مهر جانان کس به جان عاریت نتوان خرید

بر طلب افزا به تدبیر و توانائی مکوش — کس کمان عشق را جز عجز نتواند کشید

جامه ای کش سالها از زهد و تقوی دوختیم — خارهای گلبن عشقش ز سر تا پا برید

گر بود چشم حقیقت بین جحیم چون جنت است — زآن که از آن یار میباید بجز یاری پدید

حرف هفتاد و دو ملت از سر خودبینی است — آن که حرفش نیست از آئین خودبینی رهید

آنچه بشنیدی نه آن و آنچه میگوئی نه اوست

گوش و لب بربند ای مدهوش از گفت شنید

تا شراب عشق از خم جلوه در پیمانه کرد — در نخستین جلوه پیر عقل را دیوانه کرد

مایهٔ مستوری می در خم از بیگانه بود — چون تجلی کرد ما را هم ز خود بیگانه کرد

از رموز خم نبود آگه کسی جز می فروش — ساقی از آن می دو عالم را پر از افسانه کرد

چون در میخانه نگشودند ما را در ازل — چشم ساقی واقف از کیفیت میخانه کرد

حسن ساقی چون تجلی کرد اندر جام می
در کمان افتاد جان کاین جلوه را جانانه کرد

صوفی سرمست ما در پای خم گاه سماع
از نشاط خنده می گریه مستانه کرد

واقف از کیفیت نار و سمندر کس نبود
چون که شد معلوم تحقیقش به جان پروانه کرد

در میان عارف و معروف هر رازی که رفت
ساقی ما مو به مو شرح و پیش چون شانه کرد

می سزد مدهوش را رندی که از روی صفا
خدمت رندان دردی نوش را رندانه کرد

تا که در دیده ام آن لعبت شیرین گذرد
دیده از دیدن صد خسرو و شیرین گذرد

زاهد از نشئه آن می که به صوفی دادند
با خبر ار شود از طاعت پیشین گذرد

کفر و دین را نبود راه به سر منزل عشق
عاشق آن است که اول قدم از دین گذرد

زاهد امید حضور شه ما دارد و دین
فکر خامی است که بر خاطر مسکین گذرد

عارف از چشم خدابین همه خود می بیند
رند بی خود شده از چشم خدابین گذرد

به چند ابیات بود صوفی و زاهد به جهان
مات آن من که هم از آن و هم از این گذرد

عمل عارف و عامی جهت تحسین است — به ملامت نرسد هر که ز تحسین گذرد

در حقیقت خبری نیست مگر در صورت — اختلافی که در آیینهٔ آیین گذرد

دین دیرینهٔ مدهوش به تحقیق نبود

حالیا بایدش از مذهب دیرین گذرد

جمشید اگرچه نقش جهان را به جام دید — محمود کامکار به روی غلام دید

آن پختگی که یافت فلاطون خم نشین — خود مردم دو چشم تو از خشت خام دید

حسنی که نور و ظلمت آن روی و موی داشت — سالک به سیر در اثر صبح و شام دید

سرّی که بود از نظر خاصگان نهان — صوفیش در مشاهده در بزم عام دید

زاهد ندید از اثر پاک دامنی — آنی که می‌فروش ز شرب مدام دید

عارف نظر نمود چو در دفتر وجود — ما را وجود چون اثری لای لام دید

عمری گریست آدم اگر در فراق خُلد — عاشق به کربلا ز دم تیغ کام دید

غیر از وجود عشق که سرمایهٔ بقاست — مدهوش هر چه دید اگر جان که وام دید

تا دل سر مهر یار دارد — آسایش روزگار دارد

در گلشن حسن یار ما را — عزت بنگر که خوار دارد

از عالم عشق جسم عاشق — جانی است که در کنار دارد

قدرت بنگر که این معانی — در صورت اعتبار دارد

دل بستهٔ موی اوست ما را — عاشق دل بی‌قرار دارد

مرغ دل ما بدین خموشی — غوغای دو صد هزار دارد

از هر چه جمال خویشتن را — پنهان نه که آشکار دارد

بر جن و ملک همین معانی — در صورت نور و نار دارد

مدهوش ز خیل عاشقانش

خود را سگ کوی یار دارد

دل دیوانهٔ من زان سر آن مو دارد — که ترا موی سیه راه به مینو دارد

ز من بی خبر از خود چه خبر میپرسی | خبری هست اگر از دل ما او دارد

درد خود دارد هر کس آن کس به درمان کوشد | دردمند تو سر صبر به زانو دارد

کس از آن تیر و کمان جان نتوان برد بدر | تا خدنگ مژهٔ چشم تو ابرو دارد

سر خم آورده به دنبالهٔ چشمت ابرو | همچو صیاد که سر از پی آهو دارد

سرو اگر سر پیوند نباشد چه غم است | خط آزادگی از آن قد دلجو دارد

گل اگر ناز به بلبل کند از او زیباست | کاین طراوت همه از آن گل خوشبو دارد

حرمت پیر از آن نیک نگه باید داشت | که به دل مصحف تو ای دلبر نیکو دارد

نیست مدهوش تو را فضل و هنر چون دگران
مگر از طبع تو خود حسن سخنگو دارد

خاصان حدیث عشق تو تا گوش کرده‌اند | یکباره درس عقل فراموش کرده‌اند

دردی کشان بادهٔ خمخانهٔ ازل | در جای شهد زهر فنا نوش کرده‌اند

مردان به یک اشارهٔ ابروی آن نگار | با تیغ تیز دست در آغوش کرده‌اند

آیا از آن دهان چه شنیدند اهل حال ‌‌ ‌ کز قال لعل خود همه خاموش کرده اند

سریست جان ز حضرت جانان که اهل سر ‌ ‌ دل را برای سر تو سرپوش کرده اند

آن آتشی که از من و ما در زبانه بود ‌ ‌ رندان به آب عشق تو خاموش کرده اند

مانا که غافلند ز حسن پری رخان

آنان که خود ملامت مدهوش کرده اند

در حیرتم که با او کی حرف ما توان زد ‌ ‌ زیرا که حرف ما را چون حرف لا توان زد

نفی دو تا بباید اندر ثبوت یکتا ‌ ‌ چون با وجود یکتا حرف دوتا توان زد

ناصح به شیخ خودبین از ما بگو خدا را ‌ ‌ زان پس که بی خود آیی دم از خدا توان زد

از ما سوا سوالی اول بباید ای دل ‌ ‌ تا پشت پا از آن پس بر ما سوا توان زد

در بوته محبت باید گداخت ما را ‌ ‌ بعد از خلاص ما را بر کیمیا توان زد

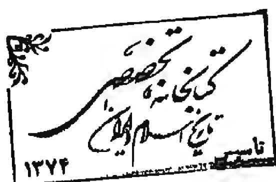
آنجا که حسن جانان در جلوه است ای جان ‌ ‌ بر دفتر خطا بین خط خطا توان زد

ساقی بیار باده بر می کشان ساده ‌ ‌ کان آتش صفا بر دلق ریا توان زد

ما طالبان دردیم از او نه پند درمان   زخم درون ما را ز دردش دوا توان زد

مدهوش آشنا شو با رهروان کویش

خود حرف آشنا را با آشنا توان زد



دی در سرای پیر مغان بزم حال بود   عاری ز عیب عیش و بری از ملال بود

لب از سخن خموش و زبان از مقال لال   آنکس که ره نداشت در این بزم قال بود

با دلنواز دل سخن اندر میانه داشت   لیک از زبان عشق گرش عقل لال بود

در محفلی که عشق لب عجز میگزید   خود عقل را چه جای جواب و سؤال بود

آنکس که دل برابر خود داشت از صفا   یک جلوه از ز آینهٔ آن جمال بود

صوفی ز جلوه‌ای شده قانع ز روی عجز   شیخ از طمع هماره به فکر وصال بود

زاهد به یک دوگانه امید وصال داشت   وز آن یگانه لیک خیالش محال بود

جز عاشقان بی‌خبر از خود خدای را   تا بود هر بر سر مذهب جدال بود

مدهوش آنچه گفت ز روح القدس شنید   نشنیده و نگفته حدیث وصال بود

دوشم رخ نیاز بر آن آستانه بود | با دلنواز راز دل اندر میانه بود
خم بود و می‌فروش و می و ساغر و سبو | ساقی به جرعه نوشی و می در چمانه بود
معشوق خواست جلوه نماید به خال و خط | گندم برای آدم خاکی بهانه بود
ما را سر فراق نبود از جناب دوست | جان در میانه حایل جسم از زمانه بود
در دام زلف یار نشان دهان و خال | از بهر صید مرغ دلم آب و دانه بود
بیگانه بود عقل در آن محفلی که عشق | با یار آشنا و خداوند خانه بود
تحقیق رفت آنچه شنیدیم و گفته شد | غیر از حدیث عشق سراسر فسانه بود
از جان طمع برید دلم آن دمی که دید | کز تن روان به کوی تو با سر روانه بود

از بام عرش می‌رسدش هر زمان به گوش
مدهوش را که طایر عرش آشیانه بود

در جوی چشم آب روان تو می‌رود | در مو حدیث موی میان تو می‌رود

آن نکته ای که نیست معین دهان تست
تحقیق گر رود ز دهان تو میرود

دل خون و سینه ریش و روان خسته عقل مات
ما را ز ما نه این به زمان تو میرود

دلها به خون طپیده از آن تیر دلنشین
کاندر کمین زخم کمان تو میرود

بر اختلاف صورت و با اتفاق حسن
از کفر و دین حدیث نشان تو میرود

در هر سری ز عشق تو سودای دیگر است
در هر زبان سخن ز زبان تو میرود

زان خوش دلم که دل به کمند محبت است
هر جا که میرود به امان تو میرود

بیگانه را ز خویش دگر جای فرق نیست
آنجا که نام نعمت خوان تو میرود

مدهوش را به جان تو این نظم دلپسند
در علم معنوی ز بیان تو می رود

در دبستان ازل عشق تو ارشادم داد
مرشد حسن جمال تو و بربادم داد

کودک یار ازل بودم و شوق ابدم
به ید پیر خرابات به استادم داد

خواست در عالم ترکیب چنین دربندم
بعد عمری خبر از عالم آزادم داد

از در قرب وجودم سوی موجود کشید / جای اندر قفس عالم ایجادم داد

خواست در عالم تجرید به این ترکیبم / عاریت در بدن صورت اضدادم داد

در خرابات مرا خواست چنین مست و خراب / این تنزل همه از عالم آبادم داد

دفتر روز ازل جمله فراموشم شد / لطف ساقی به یکی جرعه می یادم داد

داد بردم بر یار از زید بیداد رقیب / به یکی بوسه ز لعل شکرین دادم داد

خواست مدهوش مرا از اثر باده عشق
حسن ساقی اثر دید پری زادم داد

ز اسرار عشق هیچ سری با خبر نشد / تا خاک پای مردم صاحب نظر نشد

با آن که علم عشق ز یک نکته بیش نیست / شرحی طویل رفت و سخن مختصر نشد

صوفی ز پیش و پس سخن از چون تو ناسزاست / کس با خبر ز بعد خود از پیشتر نشد

از بیش و کم خموش که از مصدر جلال / یک امر در امور صور بیشتر نشد

در پرده ماند صورت معنی و زین صور / بی پرده گوییمت که کسش پرده در نشد

بر جای خویش باش که با زورق خیال　　زین بحر بیکرانه کسی را گذر نشد

مدهوش سیر صورت واجب نه ممکن است

آن را که خود بمعنی خود راهبر نشد

ز آفرینش اگر ز عشق تو مقصود نبود　　جز زیان بر سر سودای جهان سود نبود

حسنت از جلوه نمی کرد بمرآت صور　　در معانی دو جهان را اثر بود نبود

آب عشق تو، به نوح این همه طوفانی داد　　بر خلیل از چه که در آتش نمرود نبود

دیر ماندیم به دیدار تو مشتاق بدار　　ور نه تعجیل تو در کشتن ما زود نبود

بو و دود دل ما اینکه به گردون میشد　　آتش عشق ترا ور نه بسر دود نبود

باغبان کشته بی فایده در باغ نکشت　　آنچه مردود که از حسن تو مسعود نبود

آنچه مدهوش در آن آینه ممکن دید

به وجود تو که جز حسن تو موجود نبود

ساقی بیار باده که ایام بگذرد — آغاز نارسیده که انجام بگذرد

دم را غنیمت است به فتوای پیر ما — کو صبح نادمیده که تا شام بگذرد

جمشید رفت و قصه جام از جهان نرفت — کو درد نوش میکده کز جام بگذرد

کس کام دل نبیند ازین چرخ گرم سیر — فرخنده رهرویست که از کام بگذرد

در بند ننگ و نام نماند رموز عشق — عاشق به ننگ مانده که از نام بگذرد

عنقا وشی کجاست کزین دامگاه دهر — مشغول دانه ناشده از دام بگذرد

در روزگار مذهب و آیین و دین و کیش — تحقیق رفت جمله به پیغام بگذرد

دل ساده کن که آینه حسن یار ماست — ورنه خدا نه آن که در اوهام بگذرد

مدهوش صبر و صدق و صفا حکم پیر ماست
اوصاف آن دلی که دل آرام بگذرد

شور عشق است این که بر سر گنبد دوار دارد — کز برای سیر انجم دیده سیار دارد

سالک از گردون بیاید رهروی آموخت کورا — نکته عشق اینچنین در دایری پرگار دارد

چرخ سرگردان و خور در تاب و مه مات است و پروین — در تحیر زآن که ایشان را که در رفتار دارد

شاهد عشق این چنین فرمود پروین را که داند — سر این مطلب ولی کو دیدهٔ بیدار دارد

این همه نقشی که می‌بینی شد از یک جلوهٔ جانان — صد هزاران جلوهٔ دیگر در آن رخسار دارد

چشم عاشق هر کجا معشوق را بی پرده بیند — دیدهٔ زاهد گرش در پردهٔ پندار دارد

کفر و دین نامی علم کردند کاین کفر است و آن دین — عاشق یکرنگ از این ننگ و از آن عار دارد

بادهٔ عشق است کاو را نیست از پی هوشیاری — کیست کز این باده در عالم سر هشیار دارد

در ازل مدهوش را زآن باده پیمودند کاکنون
نکته‌های معنوی در صورت تکرار دارد

صوفیان مست در دوری دو ساغر می‌زنند — بر خلاف دور گردون دور دیگر می‌زنند

در سلوک عالم ناسوت از صدق و صفا — عالم لاهوت را هر لحظه بر پر می‌زنند

این قلندر بچگان گرم سیر از رستگی — خیمهٔ همت ز بام نه فلک بر می‌زنند

زآب وصلش کام خشک و ز اشک حسرت دیده تر — آتش غیرت از این بر آب و آذر می‌زنند

این گدایان سرکویش ز استغنای طبع
پای پستی از کرم بر تاج قیصر میزنند

باده نوشان دم پیر طریقت ز صفا
بی نیازی را علم بر آب کوثر می زنند

نکته سنجان عبارت فهم در فرد وجود
خط نفی لای بر حرف مکرر میزنند

خاکساران سر کوی محبت در فنا
کوس هستی با وجود حق برابر می زنند

شه نشانند این گدایانی کز استغنای طبع
پشت پا بر ملک و مال و گاه و فر میزنند

این گروه عاشقان و اشتیاق بیا
نار عشقش را به جان همچون سمندر می زنند

مطلب مدهوش را دانند آنانی که نیز
گوی معنی در صور از چرخ اخضر می زنند

صورت حدیث معنی نقاش میکند
عشق از سینه سر نهان فاش میکند

رندی نگر که با همه پاک دامنی
بس دلبری ز مردم اوباش میکند

از بهر خاطر دل مجنون سینه ریش
لیلی صفت بباش مدارا باش میکند

خورشید را حجاب نباشد گر آسمان
منکر نظر ز دیده خفاش میکند

آن نانموده رو بنگر روی خویش را
ظاهر ز قلب مردم قلّاش میکند

از اشک مژه خانهٔ دل را برای عشق
جاروب و آب دیده چو فراش میکند

مدهوش عاشقانه کمر بسته در عمل
چون زاهدان عمل نه به پاداش میکند

عاشقانت نه همان زلف دوتا می‌بینند
بسر هر سر مویت که خدا می‌بینند

ساکنان سر کوی تو به ثابت قدمی
شرط وصل تو در احکام وفا می‌بینند

جرعه نوشان می لعل تو آن رندانند
که چو آئینه از آن باده صفا می‌بینند

دردمندان تو زآن طالب درمان نشوند
که به دل درد ترا عین دوا می‌بینند

همت اهل نظر بنگر و چشم حق بین
که خدا را به من بی سر و پا می‌بینند

عجب این است که بی واسطه ارباب نظر
روی و موی تو بهر صبح و مسا می‌بینند

هر که در آینهٔ حسن تو خود را نگران
نتوان گفت که این قوم خطا می‌بینند

حایلی نیست میان من و او جز من من
دیگرانم چو من این از من و ما می‌بینند

آنچه گفتند ز مدهوش تو ارباب کرم

سر او بر در تسلیم و رضا می بینند

عشق سرمایهٔ عقل از کف ما یک جا برد
آنچه پنهان ز خرد داشت دلم پیدا برد

خواست در ملک وفا بندهٔ صاحب علمی
چهره بنمود متینت ز من شیدا برد

دست غارتگر حسنش ز ره طرّاری
دلق ناموس نخستین ز من رسوا برد

خرقهٔ سادهٔ پشمینهٔ صوفی ز صفا
در بر اهل نظر آبروی دیبا برد

دین دیرینه پیران خردمند از کس
ترک چشمش پی غارت به یکی ایما برد

سود و سودای دو عالم نبود غیر فنا
پیر ما باخت خود و سود از آن سودا برد

طالب نعمت دنیا نبرد عیش نعیم
رنج عقبی نبرد هر که از این دنیا برد

به شبانی شعیب از پی عمری موسی
ثمر جلوهٔ نخلی است که از سینا برد

به گدائی درش آنچه به مدهوش رسید

گنج نقد است که از دولت استغنا برد

عاشق آن نیست که بیم از غم جانان دارد — باشد ار کافر عشقت غم ایمان دارد

هر که ره یافته در عشق بدان گنج مراد — می نماید که دُر از دیده بدامان دارد

از پریشانی اوضاع جهان شکوه مکن — که پریشانی از آن زلف پریشان دارد

خبر سود و زیان برسر سودازده نیست — عاشق سوخته جان کی سر سامان دارد

ما اگر مست و خرابیم مگو جرم از ماست — ساقی این بادهٔ سرشار به پیمان دارد

باشد این گنج قناعت که به مسکین بخشند — گوشه چشم توکی قسمت سلطان دارد

هر که را قوت روان لعل روانبخش تو شد — باشد ار آرزوی چشمهٔ حیوان دارد

منع عشق تو کند هر که مرا روز نشور — لب افسوس از این گفته به دندان دارد

مو به روی تو پریشان شده مدهوش از مو

این چه روئیست که ما را دو پریشان دارد

گر بخواهی که کنی آگهم از بود و نبود — ساقیا باده بده کز عدم آیم به وجود

باده ده باده که معلوم نشد آخر کار	که زسو [illegible] برد که سود
باده معصومم بخش خدارا ساقی	تا بدانم که بود موجد و ساجد مسجود
خاکساران در میکده را طعنه مزن	کز در رحمت ایزد نرود کس مردود
فرق در دایرهٔ دور فلک نیست پدید	خواجه بیهوده سراید سخن از قوس صعود
چرخ با این همه سیر به سر گردان نیست	تو چه دانی که وجودت نبود غیر نمود
یار سرمایهٔ هستی به کف کس ننهاد	تا از آن تخم توان حاصل هستی بدرود
بجز از عشق سخن هر چه رود بیهوده است	راز ازل بود همین بود همین خواهد بود

گفت مدهوش سخن از قبل خویش نگفت
وندران نکته سربسته هر آن کس که شنود

کار ما را در ازل موی پریشان خواست شد	عقل ما را تا ابد حسن تو حیران خواست شد
با خط و خال و رخ و زلف و قد و ناز و نیاز	صورت معنی سراپا عین امکان خواست شد
نقطه خال تو اندر دایره خط پدید	متصل چون دایره دوران دوران خواست شد

با هزاران حسن معشوق ازل از روی ناز — تا ابد از دیدهٔ عشاق پنهان خواست شد

ظلمت زلف تو با انوار رویت متفق — این دو را حسنت دلیل کفر و ایمان خواست شد

آفتاب عارض تابنده‌ات مانند مهر — سنگ را اندر صفا لعل بدخشان خواست شد

خاک را لعل روانبخش تو جان میخواست داد — جسم و جان عاشقان را عین جانان خواست شد

از برای عاشقان ساده آن نخل مراد — قرب و بعدش را قرین نور و نیران خواست شد

رازهائی را که پنهان داشت اندر پرده یار
جمله را افشا ز مدهوش سخندان خواست شد

ما را دمی خوش است که با همدمی رود — با همدمی خوش است مرا گر دمی رود

رنج از برای راحت دنیا چه میبری — کو را نبوده عیش که بی ماتمی رود

هان از خیال قسمت ننهاده درگذر — کز این خیال خون به دل عالمی رود

از رنج بیش بیش ز قسمت نمی بری — آنجا که امر قسمت ما با کمی رود

صد ساله عیش دهر نیرزد بر آن دمی — کز صرصر حوادث او برغمی رود

پاینده نیست کس به جهان دیده برگشا | بنگر که هر دمی ز جهان صد جمی رود

مدهوش رسم آدمی از کف فرو مهل

کاین آسمان بدور سر آدمی رود

مرا به کوی خرابات گر گذر دادند | ز گریه های شب و ناله سحر دادند

علاج درد من از ناله سحرگه شد | هزار شکر که این ناله را اثر دادند

به رغم زاهد خشکم ز ابر رحمت دوست | هزار چشمه ام از اشک چشم تر دادند

ز خاک بوسی میخانه ام بدولت عشق | زمان زمان خبر از عالم دگر دادند

قلندرانه کشم می بقول پیر مغان | از آن زمان که ز عفو توام خبر دادند

به می گساری ما حکم بر قضاست حرام | که نسبت عمل خیر بر قدر دادند

شراب خوردن قسمت به از غم آنان | که نقد عمر به بیهوده بر هدر دادند

شرب آب عنب خوشدلی نخواهد بود | چرا که نشاه او را بدرد سر دادند

خیال مستی مدهوش بر خطا میرفت | به شهر نیستی اش راه بی خطر دادند

گر زر پی امر پیر میباید بود — در هر نظری حقیر میباید بود

چون اهل نظر بهر نظر خوار ولی — منظور تو بی نظیر میباید بود

در کوی فنا چو شیر مردان خدا — در خوابگه حصیر میباید بود

از قید تعلقات آزاد چو جان — در بند بدن اسیر میباید بود

مستغنی عالم معانی لیکن — از صورت من فقیر میباید بود

چون مرغ مسیح یا به کنجی دم زن — یا راهرو بصیر میباید بود

در خم کمان تیر انداز قضا — در راست روی چو تیر میباید بود

روبه صفتی نه کار مردان خداست — در بیشه عشق شیر میباید بود

با اهل محبت از جناب جانان

مدهوش صفت سفیر میباید بود

بگو اگر بزلف رسایت خم او فتد — کار جهان و خلق جهان درهم او فتد

یک جلوه‌ای به جام جهان‌بین جان نما — تا از جهان حکایت جام جم اوفتد

بنمای دام زلف که آرام دل در اوست — شاید دل رمیدهٔ ما از رم اوفتد

حرکت نگاه داشتم از دل که در وفا — شاید حریم مهر تو را محرم اوفتد

دل بر امید مهر تو خون شد که یکدمی — شاید ز لطف مهر تواش همدم اوفتد

آنجا که شرح حسن تو بنوشت دست عشق — حرف وصال دید در او مبهم اوفتد

بگشا کمین که درخور تیر کمان تو — صیدی به عرصه‌گاه که عالم کم اوفتد

عشق تو راغمی است فرح‌بخش و دلگشا — خرم دلی که با غم او توأم اوفتد

مدهوش داغ عشق تو بر دل نهاد از آن
شاید که دست لطف تواش مرهم اوفتد

جامهٔ عشق تو را تا بر قد ما دوختند — ز آتش هجران ز سر تا پای ما را سوختند

در دبستان ازل عشاق را درس وفا — سالکان کوی جانان از صفا آموختند

یوسف مصر محبت را نگر کنعانیان — بر بهای بی‌بهایی عاقبت بفروختند

آتشی را آشکارا در نهاد شمع بود
در پر پروانه پنهانی همی افروختند

مصلحت در خامی طبع جناب شیخ بود
ورنه اندر آتش عشقش همی می پوختند

رهروان فقر در کوی فنا از بیم سر
دولت جاوید در کنج بقا اندوختند

ز آبروی باده توفیق مدهوش تو را
خوبرویان ز آتش مهر و وفا می سوختند

یک سخن بیش از آن لعل شکربار نشد
شده این گون و دگر قابل تکرار نشد

یار یک جلوه در این آینهٔ صورت کرد
این چه صورت که از آن جلوه پدیدار نشد

وجد حالی که به منصور رسید از آن دار
از کجا جلوهٔ دلدار بر آن دار نشد

هر که شد مست می عشق تو در روز ازل
تا ابد ماند در آن مستی و هشیار نشد

همچو پرگار در این دایره سرگردان است
با خبر هر که از آن نقطهٔ پرگار نشد

دفتر عشق حدیثی است که از گفت و شنید
درک وی می نکند هر که گرفتار نشد

نکته‌ای گویمت از عشق که از شعلهٔ شمع
سوخت پروانه و از شمع خبردار نشد

ثمن هستی او نیستی هستی ماست   هستی اش را کس از این بیش خریدار نشد

قول هفتاد و دو ملت همه صدقست از آن   که یک از اهل ملل منکر آن یار نشد

عجب این است که مدهوش بدین طراری

ز چه رسوای سر کوچه و بازار نشد

یار در خود جلوه ای فرمود و خود در تاب شد   جلوه چون معنی خود را دید مات از مات شد

شد چو در مرآت ذاتش صورت معنی عیان   معنی خود دید صورت مات آن مرآت شد

ذره ای از حسن رویش جلوهٔ ذرات کرد   جنگ هفتاد و دو ملت بر سر ذرات شد

در وجود خود تجلی کرد پیدا شد عدم   شمع معنی صورت پروانهٔ مشکات شد

شاهدی از حسن خود میخواست در مرآت ذات   خود نمایی کرد پیدا این همه آیات شد

کثرتی در عین وحدت داشت ذاتش در کمون   در صفات کثرتی بارش بروز از ذات شد

قابل فرمان روایی بود در اقلیم حسن   نوع را فرمود خود را قبلهٔ طاعات شد

نزد ارباب سلوک و سیر وحدت زین غزل   خود سلوک و سیر مدهوش از صفا اثبات شد

یار از دل ما خبر ندارد　　　یا نالهٔ ما اثر ندارد

جز آه درون گوشه گیران　　　در کوی تو کس گذر ندارد

در بوتهٔ امتحان نیاید　　　قلبی که عیار زر ندارد

ما راست نظر بروی منظور　　　با ما اگر او نظر ندارد

از پای فتاده را کس از پای　　　جز دست عطاش بر ندارد

امید وصال یار تخمی است　　　کش کشتهٔ او ثمر ندارد

موی تو چو روز تیره بختان　　　شامی است که او سحر ندارد

از راهروان وادی عشق　　　عاشق غم پا و سر ندارد

آنان که خبر ز عشق دانند

مدهوش ز خود خبر ندارد

نخل لب یار ما شد ثمر لذید
از هر چه لذّتست شد او بیشتر لذید

سر تا به پا نه قند بود بلکه شهد ناب
بهتر ز شهد ناب ز پا تا بسر لذید

لعلش نه شکریست که او را مگس مزد
هر بند او به است ز صد نیشکر لذید

ما خشک کام آب و لبش روحپرورست
شد کام خشک ما همه زان لعل تر لذید

لعلش مؤثر است که جان را اثر دهد
از آن مؤثر است بود کاین اثر لذیذ

بیدار داشت دیدهٔ ما را خیال دوست
زاهد مگو که خواب بود در سحر لذیذ

مدهوش شرح عشق تو خود مختصر نمود
آری سخن ز هر چه بود مختصر لذیذ

آن باده که در خم است مستور
مارا همه مقصد است و منظور

یک جرعه از او به جام زر شد
ذرات از او شدند مخمور

کیفیت باده داشت ساقی
کز او شده هر سری پر از شور

از همت پیر شد خرابات
چون خانهٔ دل زعشق مأمور

در هفته مباش غیر تسلیم
در عشق رضاست رمزی از زور

از سعی چه حاصل است ما را
قسمت نرسد بغیر مقدور

ما را همه شرط عشق خود دید
زاهد چه خواص ذکر مزبور

هرکس به خیال خویش مختار
مدهوش به عشق یار مجبور

ساقی بیار باده و ما را زیاد بر
از رفته گان حکایت و ز آینده گان خبر

ما را دمی خوش است که با همدمی رود — ور غیر از این جهان همه رنج است و درد سر

این هرچه میرود همه از چشم ما رود — بیرون نمیرود کس ازین کاخ بسته در

اوضاع روزگار حدیث مطول است — لیکن به چشم اهل نظر زهرچه مختصر

ما را مقیم خاک خرابات کرده اند — آنجا که کارها به قضا بود و بر قدر

ما در خیال سود و زیانیم و غافلیم — ز این که برنمیدهد این نخل بی ثمر

پنهان ز دیده بی خبر از دل نهان ز عقل — ما را روان چو آب روان میرود ز بر

از کم و کیف میکده کس با خبر نشد — زیرا که زو نیامده هشیار کس بدر

مدهوش شرح مطلب عالی مکن که نیست

دید از برای کور و شنید از برای کر

عاشقا لوح دل از نقش جهان ساده بیا — نام پیرایه مهر حسن خدا داده بیا

سرفرازی نه متاعی است پسندیده عشق — گر ترا هست سری در قدم افتاده بیا

کرم از مال جهان است کرامت از زهد — گر ز ما صدق و صفا می طلبی باده بیا

گر تو را سجده به مسجود بباید ای شیخ / خیز و در قیمت می سبحه و سجاده بیا

همچو پرگار تو در کثرت و وحدت در سیر / پای در دایره پای دگر استاده بیا

عاشقانش ز ازل گردن طاعت داده‌اند / گر تو را هست دلی قابل قلاده بیا

گنج دل نقد روان ملک تن از روی صفا / بر نثار ره جانان همه آماده بیا

دل در بند هوی را نپسندد دلدار / رو دلی در خور آن دلبر آزاده بیا

سخن گفته به مدهوش مغربا هشدار

گوهری از صدف طبع تو نوزاده بیا

بر سر سودای جانان رفت ما را روزگار / تا که زین سودا چه سود آید مرا انجام کار

نقطه پرگار عشق است آن که آمد مستقیم / عقل سرگردان بدورش می دود دیوانه‌وار

یارب این جان نیست باد اکز ازل غماز شد / کو ز خودبینی ز جانان کرد ما را شرمسار

درمیان جان و جانان نیست غیری غیر جان / پای غیر را از میان بردار و دست از جان بدار

دور گردان را قراری نیست ساقی می بده / تا بود فرصت که این دورم نماند برقرار

محتسب داند که در میخانه پیر می‌فروش   غیر خم نگذاشت یک تن از حریفان هوشیار

ساقیا خوان کرم چون نیست از نعمت تهی   بحر رحمت را بخوان بر آتشم آبی بیار

آنچه او را نیست ما را هست بر ما چیست عجز   آنچه او را هست ما را نیست بر او اختیار

خار از کوته زبانی هم نشین غنچه شد

با وجود حسن او مدهوش خود را خار دار

جان بر تن مانده را نبود بر آن در بار بار   بار اگر خواهی در آن در بار تن بردار دار

جان گر اندازی ز بار تن طناب تن گسل   تا که برداری ز دوش جان تنی کو هست بار

چند در اقرار و انکاری به کار عشق کوش   عاشقان را نیست با اقرار و با انکار کار

بر امید صبح وصلش با شب هجران بساز   گرچه روز هجر او باشد چو شام تار تار

یار اگر خواهی برو خواری بخر عزت بهل   چون مگس از خواهش بیجا سر خواری مخار

یار و اغیار تو نقش پرده پندار تست   پرده را بردار تا بینی به چشم یار یار

ارمغان مدهوش نبود عاشقان را غیر عجز   دیده را بگذار تا عمری بگرید زار زار

درجوانی نرود سالک اگر از پی پیر — حکم پیر است که در صورت تصویرش گیر

در سواد صوری نقش معانی نتوان — کو بیاضی که در او جلوه کند سر ضمیر

چارده شب همه شب ذکر دم پیران گو — تا چو مه کسب کنی نور رخ از مهر منیر

ذکر حق صیقل زنگی است که داری به قلوب — نکته این است ز پیران طریقت بپذیر

ور بخواهی که جهان را بکنی زیر و زبر — زبر تخت طبیعت بهل و آی به زیر

ور بخواهی که شوی واقف اسرار خدای — پاس خود دار و به کارگران خرده مگیر

کار مردان خدا رسم خودآرایی نیست — منکر مرد خدا را تو خودآرای حقیر

نور در دیده اعمی نبود خواری بین — که ز کوری کند هم چشمی مردان بصیر

همچو مدهوش بیا خاک ره رندان شو

که نبینند تو را در همه آفاق نظیر

خدا را چیست اندر نقش پندار — که حیرانند در وی مست و هشیار

چه دارد نقشبند این معانی ‌‌ ‌ ‌ نهان در پرده در پنهان ز دیدار

عیان از هر طرف نقشی مخالف ‌ ‌ ‌ گهی از ظلمت و گاهی ز انوار

گهی در نور مخفی سر ظلمت ‌ ‌ ‌ گهی از نور ظاهر معنی نار

چه سر است این که این صورت به معنی ‌ ‌ ‌ گهی اقرار دارد گاهی انکار

نهانی صورت از سر معانی ‌ ‌ ‌ نه کس را آگهی از سر این کار

معزز از چه ای مردود آن در ‌ ‌ ‌ تن خاصان او زیب سر دار

مکرر دیده‌ام کز دیده کاین شد ‌ ‌ ‌ مداوای طبیب از چشم بیمار

الا ای پرده دار سر مکنون

بیا مدهوش را این پرده بردار

بگو به مردم آزاده دل حدیث نشور ‌ ‌ ‌ که نیست وسوسه را راه در سر پرشور

گهی عیان و نهان گه گهی بروز و کمون ‌ ‌ ‌ که حسن یار نباشد ز دیده‌ای مستور

ببین بدیدهٔ اهل نظر که می‌بینند ‌ ‌ ‌ ز هر چه هست عیان حسن عارض منظور

ز سرّ ظلمت و نور آگه از نئی ای جان
بیا بدیده خود بین کمال ظلمت و نور

ثبات و صدق و صفا هر سه شرط ایمان است
براه پیر طریقت نهاده این دستور

نبرده رنج میسّر نمی شود گنجت
که حکم پیر بود این حکایت مشهور

صفا طلب تو ز مدهوش نی سواد صور

که ظلمت نبود رهنمای الّا نور

گذشت عمر و ندیدیم روی یار هنوز | بر انتظار به ما بگذرد همی شب و روز

وصال صورت معنی نه ممکن است یقین | که برف را نبود تاب آفتاب تموز

شروط عشق بمردانگی است در طاعت | نه در فسانه سرائی بی عمل چو عجوز

خبر ز وعدهٔ وصلش ز عشق پرسیدم | جواب داد که در هجر او بساز و بسوز

وصال یار به اجر عمل نخواهد بود | دگر به رشتهٔ تقوی لباس زهد مدوز

اگرچه راندهٔ درگاه زاهدم غم نیست | قبول درگه عشقم به طالع فیروز

به پرده گفت بمضراب تار راز درون | رموز عشق نشاید سرود جز به رموز

به عشق گوش و نصیحت نیوش از مدهوش | که سود میبری از پند مصلحت آموز

به جان پیر طریقت بیا مرا ساقی

به نور بادهٔ توفیق شمع دل بفروز

آتش عشق آن یگانه هنوز | می‌زند ز هر کجا زبانه هنوز

بادهٔ عشق او به جام جهان | هست در گردش زمانه هنوز

جام خورشید را به چرخ چمان | باده باقی است در چمانه هنوز

من به سودای عشق او دارم | سر بر آن خاک آستانه هنوز

با وجود وجود او مَنِ ما | سخنی هست در میانه هنوز

دل یکی خانه ایست در بر من | نیم آگه ز سرّ خانه هنوز

رام دام تو رستگار نهد | نه گرفتار آب و دانه هنوز

ناخدای عقول ما نایافت | بحر عشق تو را کرانه هنوز

غیر یک حرف نیست دفتر عشق | شیخ می‌خواندم فسانه هنوز

تو تحقیق عشق را مدهوش | آگهی از رموز مانه هنوز

ورنه اندر رموز عشق چرا

صد زبانی لبان شانه هنوز

ای دل بگزیده عشقش را به خود دمساز ساز
بایدت از جان کشیدن ناز آن بت طناز ناز

با وجود دوست یارا نیست جز نابود بود
جز دلی باقی نه آن هم خانهٔ از دلنواز

راز دل از خم کسی نشنید الا می فروش
رازدان هرگز نگوید جز به اهل راز راز

مرغ دل مشتاق تر شهباز عشقش را به جان
تا کی آید مرغ دل را بر سر آن شهباز باز

اهل دل را کعبهٔ مقصود نبود غیر دل
مفتی ام در کعبه بنماید ره دور حجاز

سالها من بر در میخانه بودم خاکروب
تا مگر میخانه را یکدم ببینم در فراز

رز ازل زابروی جانان یک اشارت شد به خلق
تا ابد یک تن نتابد روی طاعت از نماز

بر درش مدهوش از روی رضا بنهاده سر
حسن را پیرایه در ناز است و عاشق را نیاز

دلا به آتش عشق و وفا بسوز و بساز
که شمع پاک تحمل کند بسوز و گداز

چو سنگ آینه باید زآذر آب شدن
که تا چو آینه گردد ضمیر کاشف راز

حدیث عشق ازل تا ابد نشد کوته | تو عمر کوته ایام بین و قصه دراز

ز لطف چهره نپوشید یار از من و من | ز عجز دیده به حسن رخش نکردم باز

ندانم این چه حکایت خدای را باشد | که هر که رفت درین پرده زو نشد آواز

وصال یار میسر نشد اگر ما را | دمی نبود که عشقش نباشدم دمساز

بخط و خال خطای جهان چه دل سپری | که این عجوزه حریفی است شوخ و شعبده باز

رضای دوست بباید ترا به جان مدهوش
که بندگی نه همین رسم روزه است و نماز

ساقی بیار می که جهان رفت بر فسوس | پنهان نه بر ملا به دف و چنگ و نای و کوس

دم را غنیمت است شمر اگرچه نیست | یک دم قرار در روش چرخ چاپلوس

بسیار رفت روز و شب اما خبر نشد | کس را که چیست نقش درین طاق آبنوس

مقصد نشد معین و حاصل نشد مراد | زین قصه‌ها که گفته شد از کیقباد و طوس

آسودگان خاک خرابات را چه غم | کاینجا مقام مؤمن و گبر است یا مجوس

از بهر بردن دل مردان عجوز دهر | خود را هزار گونه بیاراست چون عروس

مدهوش رنگ سیم خود از بهر زر مکن
در پیش ناکسان دنی همچو سندروس

ما به میخانه ندیدیم بجز ساقی کس | ما بقی هرچه سخن رفت هوی بود و هوس

قصهٔ عاد و ثمود است که واعظ گوید
ساقیا باده به پیش آر و میندیش ز پس

باده رندانه بخور در شب و آسوده برو
شبروان را نبود بیم ز غوغای عسس

صدق پیش آر که از صدق شوی صبح سپهر
صوفی ما ز صفا راند بر افلاک فرس

ره نبردند بیابان فنا را و روند
کاروان حرم و دیر به آوای جرس

زاهد از هستی خود گر سخنی گفت مرنج
ره به سر منزل عنقا نتوان برد مگس

کم نشاید شدن از مردمک چشم بسیر
که کند سیر نه افلاک بدید دو عدس

هر که در دایره جویای تو و غافل از این
که نه پیداست بغیر تو از این دایره کس

آنچه در خاطر مدهوش به تحقیق رسید
پیش آئینهٔ حسنش نتوان برد نفس

از دیده بدیدم ار نهانش — وز دل نگرم به چشم جانش

یک مو سخن از میان او رفت — رنجید ز حرف مو میانش

در دفتر فهم نکته سنجان — حرفی ننوشته از دهانش

آسان بدر آرم آسمان را — مشکل که ببوسم آستانش

در میکده سر به پای خم داشت — پیری که جوان بود روانش

ز اسرار مِی که بود در خم — یک نکته شنیدم از دهانش

آن باده که در خم است مستور — در عالم کن مجو مکانش

این نکته به جان خرید مدهوش

قربان روان نکته دانش

ای دل به بزم نکته سرایان دقیق باش
هان از نفاق بگذر و با ما صدیق باش

با ناموافقان منافق چو مصطفی
خوی خدای گیر و خبیر و خلیق باش

چون یوسف عزیز ز دست برادران
چندی چو آب در ته چاه عمیق باش

گر طالب رهی پی پیران پاک گیر
پس در صفا و صدق چو اهل طریق باش

چشم دو بین بپوش خدا را ز حسن یار
گر واقفی به مؤمن و کافر رفیق باش

کشتی مساز بحر بلا را تن همچو نوح
یونس صفت به بحر محبت غریق باش

یک نقطه فرق فاعل و قائل نهاده اند
من می نگویمت ز کدامین فریق باش

یارب به آب باده توفیق از کرم
مدهوش را تو صیقل قلب عتیق باش

دوش بر دوشم سبو بنهاد پیر می فروش
منتی بنهاد بر دوشم ز سر بار دوش

خادم میخانه از خم سر گشود و در ببست
یعنی همچون خم پر از می باش و وی را سر بپوش

عارف بیهوده گو را زین سخنها گو مگو
در خرابات مغان چون پا گذاری باش گوش

تا ببینی هر دو عالم نقش یک حرفست و بس ‌‌ حرف دیگر نیست تا گویی تو اش چندی خموش

در کمند عشق ما را دست و پا بستند سخت ‌‌ عقل گوید در خلاصش تا که بتوانی بکوش

هر چه در پیش تو آید شکر گو خاموش باش ‌‌ تا که بینی بر سر هر نیش خاری بار نوش

آتش شمع است کاندر پر بود پروانه را ‌‌ حسن روی گل کشد از سینهٔ بلبل خروش

کارفرمای قضا ما را چنین در کار داشت ‌‌ زاهد اندر آتش امرم چه فرمایی مجوش

در ازل ساقی شراب حیرت اندر جام داشت

برد ز آن بیهوش وار و از سر مدهوش هوش

رو بمیخانه نظر کن به صفای خشتش ‌‌ کز ازل دست قضا ز آب صفا بسرشتش

می فروش از سر خم خشت در اول برداشت ‌‌ دید چون فاش شود سر درون هشتش

باغبان رز ازل اندر چمن عالم کن ‌‌ هر گلی را به دگرگونه تجلی کشتش

آنچه از خانهٔ نقاش ازل صورت یافت ‌‌ به جز از حسن تو چه بود که بخوانم زشتش

تار و پودی که از او خرقهٔ صوفی بصفاست ‌‌ چرخ گردون همه از پشم محبت رشتش

ناصح از ماضی و مستقبل خود بی خبر است   که چه در دفتر تقدیر قضا بنوشتش

دل که منزلگه جان بود به مهرت مدهوش

پای تا سر همه در خون وفا آغشتش

نیست پروانه که پروا بود از پروازش   گر دو صد بار همی شمع بسوزد بازش

آن چنانی که ز عاشق نپسندند نیاز   حسن معشوق در آن است که باشد نازش

عشق چون نقطه بود دایرهٔ دوران را   که نه پیدا بود انجام وی از آغازش

سرّ این نکته ز اشکال مخالف پیداست   که به اضداد کسی ره نبرد در رازش

پاس دل دار که دلدار بود در دل و دل   دلبری نیست که دلبر نبود دمسازش

این همه حسن که گفتند ز گل در دستان   داستانی بود از بلبل دستان سازش

در ازل تا به ابد کس جز از عشق نداشت   حسن جانانه نمی‌بود اگر غمّازش

در گلی نیست که رنگی نبود زان رخسار   نشنود گوش ز هر ناطقه جز آوازش

نه کرامت بود از شیخ سخن گفت لطیف   که لطافت بود از طبع سخن پردازش

از چه مدهوش غریب است چنین طبع بماند
نتوان حمل دگر کرد به جز اعجازش

سرّی که نهان بد از سروشش
در میکده خم به می فروشش

افشای تمام راز فرمود
بی واسطهٔ زبان و گوشش

لیکن ز صفای دل سبوکش
آگه شده از رموز دوشش

از عالم قدس می شنیدم
این راز ولی به گوش و هوشش

زآن خام خمی که در سبو شد
شد پخته روان باده نوشش

زآن باده هرآن که جرعه خورد
در کار قضا نگر خموشش

کیفیت یک نگاه کافی است
ما را ز دو چشم عیب پوشش

بلبل نخروشد از سر خار
حسن رخ گل کشد خروشش

مدهوش سخن نگوید از خود
جز از لب لعل باده نوشش

نرسد دست کس در آغوشش		نشود تا خودی فراموشش

همچو آن طره سر به زیر افکن		تا شوی محرم بر و دوشش

آتش عشق مشتعل چو شود		نکند آب عقل خاموشش

آب و آتش نهاده را ناصح		مفشانی به پوف از جوشش

عاشق ساده سعادتمند		نکند فرق نیش از نوشش

شب و روز ند توأمان باهم		آیت طره بناگوشش

چند گویند سر خم آنان		که ندانند سر سرپوشش

زایر کعبه محبت نیست		هر که را عقل گشته چاووشش

گر بخواهی رموز عشق به رمز
بشنو از دهان مدهوشش

به جرم عشق خود ار می کشی مرا به قصاص　　　خوشا سعادت مسعود ما زهی اخلاص

به قید عشق توام پای بند دل بودن　　　هزار مرتبه بهتر مرا ز دست خلاص

عیار ما همه در بوتهٔ محبت اوست　　　قبول دوست بود سکهٔ بزر خاص

نشان مجلس می خوارگان مجو ز زاهد　　　عوام را نبود قرب بزم مردم خاص

تو را چو گوهر یک دانه ز هر طرف جوید　　　به بحر خون دل مسکین من چنان غواص

به یاد عشق تو هر دم تپد به سینه دلم　　　چنان که بر سر آتش سپند چون رقاص

ز این سرای سپنجی چو بگذری مدهوش
به خاصه گان ببر از ما سلام خاص الخاص

بندگی را همه شرط است در اول اخلاص　　　بزد سکهٔ دولت بجز از زر خلاص

روز و شب در یم خون جگرم غوطه‌ور است | بهر آن گوهر یکدانه دلم چون غواص

عام را جلوهٔ خاصی مفروش ای زاهد | نیست معلوم در این دور که عام است که خاص

آتش عشق ز عشاق اثری نگذاشت | تا که در حشر برآرند بر او دست قصاص

دل که در دام تو رام است در او آرام است | گرچه از دام تو دل را نبود راه خلاص

هر خسی را نبود رتبهٔ خاصی زاهد | جز گدایان در میکده کو خاص الخاص

جرم مدهوش همین است که بر درگه دوست
پای امید به ره دارد و دست اخلاص

نقطهٔ عشق است کاندر بر ندارد طول و عرض
جلوهٔ حسن است کاو نور سموات و ارض

حسن جانان چون تجلّی کرد عشق آمد پدید
عشق در آدم تجلّی کرد طاعت گشت فرض

عاریت جانی که در بر هست ما را زان اوست
یا ز جانان باز خواهد آنچه ما را داد قرض

کو طبیب عیسوی دم تا که از احسان مرا
چون ببیند درد خودبینی دوا سازش مرض

دوش دیدم بر درش مدهوش سر بنهاده بود
مو به مو درد دل خود با جنابش داد عرض

نقطهٔ خال تو بود آن که بیفتاد غلط — مگر از آتش روی تو پناه برد به خط

به بسم الله حسن تو نشد خوانده نخست — تا که بر سر ننهادند بر او تاج نقط

از فراق تو ز عشاق همه سوی روان — اشک خونین همه از دیدهام همچون شط

همه بر آتش عشقت چو سمندر مشتاق — آن چنانی که به یم طالب آب آمده بط

عشق در دایره در سیر بود چون پرگار — دل یکی نقطه شد آن دایره را حد وسط

نیست امید وصالش همه در هجرانیم — کار عشاق همین بود همین است نمط

با خطاپوشی تو حرف خطا هست ثواب

با وجودت من مدهوش بود حرف غلط

گمان که نخل خیالت ثمر دهد واعظ
نکشته تخم چه چیند آن که بر دهد واعظ

زکشته‌ای که بود تخمش حنظل و تریاک
گمان مدار که او بر شکر دهد واعظ

نهان به پردهٔ پیرایه مینماید زشت
عمل ز طینت ما می دهد خبر واعظ

کسی که بی خبر از حال وقت خویشتن است
ز بعد چون خبر از پیشتر دهد واعظ

ز زهد خشک به تردامنان گناه مگیر
که باده خود اثر خشک و تر دهد واعظ

چه رنج میکشی از پند خلق ای ناصح
که پند بی‌عملان چون اثر دهد واعظ

نصیحت تو بمدهوش خودبدان ماند
که لنگ و کور نصیحت دهد به کر واعظ

جان ما را نبود این تن بیگانه حفیظ
به جز از آن که بود لطف تو جانانه حفیظ

جان یکی گوهر معنی است که دل را صدفش
کرده لطف تو بر آن گوهر یکدانه حفیظ

شرط پیمان شکنی مذهب عشاق تو نیست
که بر آن باده بود پرده پیمانه حفیظ

باده نوشان می عشق تو را هر دو جهان
یار ساقی بود و خادم میخانه حفیظ

سر معموری ویرانهٔ دل حسنت داشت
شده بر گنج روان این دل دیوانه حفیظ

عقل را دید که مجنون شود از پرتو عشق
سلسلهٔ موی تو شد بر من دیوانه حفیظ

کار مدهوش تو را رو به پریشانی داشت
دست لطف تو بر او آمده چون شانه حفیظ

چو آفتاب می از مشرق خم نمود شعاع — به روی صوفی مجلس گشود بزم سماع

صفای باده چو در جام حل مسئله کرد — نخست منکر آن می بنا نهاده نزاع

بنای باده پرستی نهاد پیر مغان — در آن زمان که به دوران نبود این اوزاع

قبول خرقه نمی کرد و خانقه صوفی — نبود اهل خرابات را اگر قناع

جهان ز آتش می همچو طور سینا بود — به حسن باده نبود آبگینه ار مناع

نمی گذشت جهان صور بدین منوال — نبود ساتر معنی صور بدین انواع

بهای بادهٔ ساقی نداری ای مدهوش

مطیع باش به امرش ترا چو نیست متاع

ساقی بیار بادهٔ دوشینه در ایاغ — تا زصبوحیش مگرم تر شود دماغ

در ده از آن شراب شفابخش شرک سوز — تا صوفیانه سیر گلستان کنیم و باغ

دل رام دام عشق شد از حادثات دهر — شاید به قید عشق بیابد دمی فراغ

ساقی رموز می همه با می فروش گفت — زان پیش گر حکایت خم گیردش سراغ

زاهد چراغ علم فروغی نمی دهد — باید به نور باده برافروختن چراغ

باید مراد و دیدهٔ تحقیق و پای سعی — کز عندلیب قصّه نشاید شنید و زاغ

دلدادگان عشق از این دیده دیده‌اند — حسن نگار خویش ز انهار و باغ و راغ

زنهار همچو سوسن آزاده ده زبان — عشّاق را چو لاله بدل می نهند داغ

مدهوش عندلیب گلستان عشق اوست

از سینه گر رقیب کشد شیون همچو زاغ

بصد هزار حوادث نمی شود موقوف		حدیث اهل خرابات و مسکن مألوف

مورخین زمین و مهندسین سما		ز حادثات الهی نیافتند وقوف

جهان ز موکب سلطان عشق در گذر است		عنان ز کوثر عقلش نمی کند معطوف

سخن ز گفت و کرامات می نشاید گفت		که سر عالم بالا به کس نشد مکشوف

یکی ز آینه از حسن یار کرد سؤال		نمود روی به عارف که این بود معروف

شراب نقد مرا به ز وعدهٔ زاهد		به نسیه عمر گرانمایه کی کنم مصروف

چه غم ز صورت فضل خلایق ای مدهوش
که هر که از عمل خویشتن بود مشعوف

حسنت به لطافت از لطافت الطف		شغلت به شرافت از شرافت اشرف

ای بحر وجود گوهر ذات تو را		عشق تو شده حافظ حسنت چو صدف

کالای عدم را همه آن کان وجود / زر نقد روان خرید در بیع سلف

حسن تو اگر نبود مشتاق به عشق / آیات عیان نمی‌شد از آن اعرف

آن تیر که در کمان کن داشت قضا / پیکان همه عشق بود و جانهاش هدف

در هر طرفی بصورتی جلوه گری / با آن که مبرّاست جنابت ز طرف

مدهوش ز روح القدس آموخت سخن

تا دامن عشق دوست آورد به کف

من مست آن میم که درو نیست درد صاف / من نای آن نیم که در او نیست کذب و لاف

زاهد به زهد خشک نشد تر ز آب عشق / صوفی غریق آتش عشق است تا بناف

آنجا که نام محرم و مجرم نوشت عشق / در پشت نون خم آمد و در کاف کن شکاف

ما را نهاده هرچه نهادند ناگزیر / آن میرود بخط قضا نیست انحراف

یک نکته بیش نیست ز ما تا بدو سخن / زین نکته در میانه همی خواست اختلاف

ما را چه حد رد و قبول است در امور / ما را بدو چه رتبه اصلاح یا مصاف

رندان به علم بی‌عملان دل نمی‌نهند   دانشوری بهل ز کف و معرفت بیاف

ما را زیارت دل صاحبدلان رواست   کاحرام بسته کعبه در او می‌کند طواف

مدهوش راز دردکشان پیر می‌فروش

سال از چهل گذشت که بخشید باده صاف

ای خوشا احوال آن عاشق که دارد کار عشق — ای خوشا آن دل که دل بسپرد بر دلدار عشق

عافیت دارد ز رنجوری مدام اندر کنار — هرکه رنجور محبت باشد و بیمار عشق

نیست در آزار آن آزاده دل کاندر جهان — دارد اندر بر دل آزاده در آزار عشق

باشد از قید مذاهب رسته آن آزاده ای — کش بود در گردن دل طوقی از زنار عشق

سبحه و سجاده و زنار را برهم درد — هرکه دارد بر سر دل تاجی از دستار عشق

روی بر تابد ز روی ماسوی الله عاشقی — کز محبت برگشاید دیده بر دیدار عشق

هرکه را جوع محبت باشد آزار درون — تا قیامت سیر کی می گردد از دیدار عشق

عندلیبان محبت را خموشی از نوا — می نشاید گفت از گفتار در گلزار عشق

آتش غفلت بسوزد عاشقی را در نشور — گر کند اقرار خود یک حرف از انکار عشق

این دل پژمرده در کوی محبت زنده شد — جان و دل دارد به کف گویا در و دیوار عشق

خار عشق آخر گل وصل آورد اندر کنار   عزت جاوید دارد هر که باشد خوار عشق

غافلان عشق خودمست از شراب غفلت‌اند   کی به غفلت ش[illegible]ستی که شد هشیار عشق

می‌گساران محبت را دوای دل می است   لیکن از آن می که در جام آورد خمار عشق

از در وصل محبت دامن امید پر   باشد از دست وصال ابر گوهربار عشق

ما ضعیفان را برد باد محبت همچو کاه   کوه می‌باید که تاب آرد به زیر بار عشق

آتش عشقت به جان افتد که تا سوزی تمام

چند می‌گویی سخن مدهوش از گفتار عشق

گر کند حسن تو از پرده معنی اشراق   دفتر صورت مانی همه ماند اوراق

تویی آن نقطهٔ معلوم که میم مصدر   از تو بر دفتر ایجاد بر آمد مصداق

نه تو آن طاق که از پی بشمارندت جفت   نه تو را جفت که زان جفت بخوانندت طاق

نه تو را مثل که خوانند تو را در انفس   نه تو را شبه که بینند تو را در آفاق

راستی این که به غیر از تو وجودی نبود   ور بخوانند جز این هرچه بخوانش اغراق

تو نه آنی که سر از عهد تو بتوان تابید ‌ ‌ ‌ ‌ نیست کس تا ز تو یک مو گذرد از میثاق

همه بر عشق تو مشتاق چو پروانه به شمع ‌ ‌ ‌ ‌ آن چنانی که به نار است سمندر مشتاق

نسترن منفعل از ساعد و سرو از قامت ‌ ‌ ‌ ‌ تا که دیدند لطافت به تو از ساعد و ساق

هر که زین دیده چو مدهوش ببیند رخ دوست

دفتر فضل و هنر را همه بیند اوراق

هزار مرتبه سوزی گرم به نار فراق ‌ ‌ ‌ ‌ هنوز باز به دیدار دگریم مشتاق

نخست عشق تو سرمایهٔ دو عالم شد ‌ ‌ ‌ ‌ که نور و نار بهم داده اند دست تفاق

ز اهل مدرسه بوی وفا مبو که نخست ‌ ‌ ‌ ‌ بنای مدرسه بنهاده شد به خشت نفاق

بیا به میکده بنگر که حسن دختر رز ‌ ‌ ‌ ‌ هزار دفتر فضل و هنر کند اوراق

به طاق ابروی ساقی ببین و ساغر کش ‌ ‌ ‌ ‌ که از هزار جهت یکی اتفاق افتد طاق

به شیخ شهر بگو منع ما مکن ز می ‌ ‌ ‌ ‌ که با [illegible] التیم بر سر [illegible] میثاق

چنان به حسن تو مدهوش مات و حیران است ‌ ‌ ‌ ‌ که فرق می ندهد زهر قاتل از تریاق

سری که بر در میخانه می نهی بر خاک محقق است که سر برزند ز عالم پاک

برآ چو صوفی ما بر براق صدق و صفا ز عرصه گاه طبیعت به بام نه افلاک

که تا ز چشم خدابین خدای را بینی چرا که دیدهٔ خودبین نمی‌کند ادراک

غلام خاک در پیر خرقه پوشانم که کرده جامهٔ خودبینی دو عالم چاک

ندارد آن که مصمم بود بکوی فنا به ره نه پای تحمل بسر نه بیم هلاک

بیا بدادهٔ دادار خود قناعت کن که دوست زحمت و راحت نهاده در امساک

شراب شوق تو مدهوش را به وجد آورد
چنان که باده کشان را وصال دختر تاک

نه مرا ملک که تا سجده برندم چو ملوک نه مرا مال که در مال خود آیم مملوک

نه مرا زر که به زر فخر کنم بر ذرات
نه مرا سیم که بر دل نهمش نقش سکوک

نه مرا قصر عمل تا که بخواهم معمور
نه مرا خیل و حشم تا که بماند مملوک

نه ولایت که بگویم سخن از ارباب یقین
نه امامت که سرایم سخن از شرح شکوک

نه مرادم که کشم بار مریدان بر دوش
نه مریدم که برم منّت ارباب سلوک

نه ز نستور بحیرا بسرایم چو کشیش
شیخ صنعان نه که تا گلّه چرانم از خوک

نه حکیمم که بگویم سخن از شیخ رئیس
نه محقّق که سرایم سخن از دفتر جوک

نه صفا اینقدرم تا که ببینم بد و خوب
نه وفا اینقدرم تا بکنم ترک تروک

نه مرا هوش چو مدهوش بود تا که دهم
فرق در فایده مابین بریشام و کروک

با خصم بگو مباش از ما دل تنگ — ما را بجز از صلح به کس نبود جنگ

از هر چه خدا می نگرد دیدهٔ ما — خواه رومی روم باش خواه زنگی زنگ

خالی ز خدا نباشد هر جا که بود — این خود حرم و دیر و یار دوم و فرنگ

از رنگ بتان روی نتابم زان رو — کز معنی بی رنگ بود صورت رنگ

دل دار قوی که شیشهٔ نازک دل — تا مهر خدا در او نیاید بر سنگ

از نام بجز ننگ نگردد حاصل — زین نام گذر که تا نمانی در ننگ

خاصان در دوست خدا را نهند — فرق از نمدین کلاه و تاج و اورنگ

از جام عطای دست قسام ازل — نوش است به عاشقان اگر شهد و شرنگ

سر بر سر نام است اگر شاه و گدا

مدهوش از این نام بسر دارد ننگ

در کشور عشق نیست نامی از ننگ — کانجا بجز از صفا نه صلح است و نه جنگ

در مرحلهٔ عشق که پایانش نیست — ننهاده قدم توسن عقل آمد لنگ

جز عشق که با بقای واجب باقی است — در صورت ممکن نبود آلا رنگ

دلتنگی اهل دل نه از ناکامی است — زیرا که خدا راست مکان در دل تنگ

زنهار به اهل دل خصومت مکنید — کانجا شکند ز شیشهٔ دل سر سنگ

آهوروشی خطاست در دشت طلب — کآنجا شکند ز بیم ناخن ز پلنگ

مدهوش به بحر عشق چون کرم ضعیف
آنجا نتوان چمید که ماوای نهنگ

آرزوی وصل جاویدان ز دلبر داشت دل
با وجودی کاین معانی نیز در بر داشت دل

دل پی تحصیل حاصل بود و عشقش طعنه زن
لطف عشقش یار پنهان در برابر داشت دل

گرچه آمد در صور مملوک ملک تن ولی
در معانی عالم جان را مسخر داشت دل

تن شود در بوتهٔ دل پای تا سر زر ناب
خاصه زان مردم کیا کز عالم زر داشت دل

خواست کز هر ذره بیند حسن خود را مختلف
مردمان دیدهٔ سر را منور داشت دل

از برای باده توحید در روز ازل
پای تا سر جسم خود را همچو ساغر داشت دل

از پی آن گوهر یکدانه کش بودی صدف
سالها در بحر خون خود را شناور داشت دل

حامل بار محبت شد ز عالی همتی
پایهٔ مقدار خود از عرش برتر داشت دل

بلکه در میخانه از دردی کشان مدهوش را
برگزید و خاکروب خاص آن در داشت دل

به پای سعی چه پویی برآر دست توکّل | که میرسد گل مقصود ما ز خار تحمّل

خراب خاک خرابات را بدیدهٔ خواری | نظر مکن که ز خارست میدمد ز چمن گل

بیا و بر در میخانه سر نهیم به خدمت | که نیست بر سر عاشق هوای تاج و تجمّل

مآل کار ز میخوارگان مجو که ندیدند | معاد و مبدا این دور را به غیر تسلسل

بدار دست عداوت ز کار گوشه‌نشینان | که این گروه به حق برده اند دست توسّل

بیا به میکده در پای خم نشین به سلامت | چرا که ساقی ما نگذرد ز کس به تغافل

بنوش باده و در عیش کوش تا بتوانی | بدین دو کار تحمّل نه جایزاست و تعلّل

بدستیاری آزادگان چو سرو سهی باش | به پیچ و تاب ز بادی چرا چو طرّهٔ سنبل

بجز تند گروهی بدین دو کار مقیّد
به نکته دانی مدهوش و صوت دلکش بلبل

بیا که عمر چنان است کآب در غربال | زمان زیست در او نیست همچو باد شمال

گشاده دل منشین بر فسون دهر دنی | که نیست حاصل افسانه‌اش بغیر ملال

امید بود ز نابود داشتن تا چند
ز سر بدر نهی حالی این خیال محال

بدان سرم که سر از پای خم نه بردارم
اگر که بر سر سودای خم رود سر و مال

فنای باده فروشم که دست همت او
به جام آب بقابخش کرده مالامال

غلام لعل روانبخش ساقی‌ام که بگفت
بنوش باده که جز باده نیست رزق حلال

از آن شراب که عارف شود از آن معروف
از آن شراب که صوفی از آن بیابد حال

از آن شراب که در وی بقا بود باقی
از آن شراب که نبود در او زیان زوال

از آن شراب که مدهوش را ببخشد هوش
بیار تا که رهاند مرا ز قید ضلال

چند میخواهیم ای دوست درین رد و قبول
پرده بردار که از فرع گراییم به اصول

پرتو حسن تو از دیدهٔ ما برد تمیز
آنچنانی که ز مردود ندانم مقبول

خاطر خاک‌نشینان سر کوی تو را
قرب و بعد تو صنم داشته مسرور و ملول

کاروان صوری بار حقیقت دارد
لیک در وادی حیرت همه پویان مجهول

بجز از عشق کسی در حرم قرب مجال ‌‌ ‌ ‌ ‌ گرچه عقل است ندادند ورا اذن دخول

عشق داند که تو را حسن حقیقت چو نیست ‌ ‌ ‌ ‌ عقل کوتاه نظر در صور آمد مشغول

همت پیر بود صیقل زنگ قلوب ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه کی آینهٔ اهل دل آید مصقول

نکته این است که فرمود مرا پیر طریق ‌ ‌ ‌ ‌ لب ببند از سخن ای جاهل نادان فضول

همچو مدهوش سخن گوی که نیکان گفتند

کلّم النّاس سخن لیک علی قدر عقول

گفتم که با تو گویم در خلوتی غم دل ‌ ‌ ‌ ‌ گفتا که این حکایت با بودن تو مشکل

گفتم مراد چبود از این مقال جانا ‌ ‌ ‌ ‌ گفتا که تا نباشی از یاد من تو غافل

گفتم که دیدن پیر ما را چه سود بخشد ‌ ‌ ‌ ‌ گفتا که از من است او سر تا به پا شمایل

گفتم که با تو ما را آیا چه حایل آمد ‌ ‌ ‌ ‌ گفتا که جز تو نبود کس در میانه حایل

گفتم ز عاشقانت آیا چه می‌پسندی ‌ ‌ ‌ ‌ گفتا اگر دلی هست درخورد مهر قابل

گفتم توان ببینم روی تو گفت آری ‌ ‌ ‌ ‌ باید دلی چو مرآت آورد در مقابل

گفتم به مرغ دل تخم وفا بکشتم — گفتا که جز فنا نیست زکشت عشق حاصل

گفتم به موی مهرت یکباره دل ببستم — گفت ار درست عهدی از خود علاقه بگسل

گفتم شود که یک ره مدهوش را بخوانی

گفتا که ما نباشیم از حال بنده غافل

شیخ در قال و مقال اندر و صوفی در حال — من و عشق تو که نی حال بماند نی قال

چون فراغت نبود از تو میسر ما را — نتوانم که دهم فرق فراقت ز وصال

به بقای تو فنا عین بقا خواهد بود — چه غم این صورت موهوم اگر یافت زوال

آنچه از آینهٔ حسن تو مفهوم شود — هر که ز آن آینه از خویش ببیند تمثال

زاهد از زهد سخن گوید و صوفی ز صفا — عارف از معرفت و عاشق صادق ز جمال

بجز از این که خموشند گروهی در عشق — ما بقی کار دو عالم به جواب است و سؤال

کوته از شرح مطول نشود قصهٔ عشق — گر ز من میشنوی با تو بگویم اجمال

آنچه در خاطر مدهوش به تحقیق رسید — سر بسر عالم امکان همه وهم است و خیال

اگر به هجر بمیرمت به وصل زنده میشوم　　اگر به عقل برانیم به عشق بنده میشوم

اگر ز لطف نخوانیم به کوی خویش از کرم　　اگر ز پا فتاده‌ام به سر رونده میشوم

اگر تو جان طلب کنی به اشتیاق سابقه　　هزار جان اگر بود مراد دهنده میشوم

خیال قرب و بعد تو چو می‌کنم به روز و شب　　از این به گریه می‌روم از آن به خنده میشوم

به تیرم ار ز نی بزن کمال لطف می‌کنی　　تو نیش اگر زنی چو نوش نیش خورنده میشوم

به دیر و مسجد و حرم تو را چو جلوه بنگرم　　من آن خبر به همرهان از آن برنده میشوم

اگرچه بار عشق تو گران‌تر است از آسمان　　منش به دوش حوصله سبک برنده میشوم

چو دام حسن گستری برای صید مرغ دل　　منم ز آشیان تن برو پرنده میشوم

اگرچه مدهش توام ولی سخن از آن دهان

هر آنچه بشنوم همان به هر که گوینده میشوم

با وجودی که بود چرخ اسیر هوشم — با چنین هوش به پیش تو پری مدهوشم

تا از آن لعل روانبخش حدیثی شنوم — پای تا سر نه زبانم که سراپا گوشم

ناخن عشق تو ام پردهٔ تقوی بدرید — سر سودای تو برداشت ز سر سرپوشم

بار تحسین همه از دوش بهشتم در عشق — تا توان بار ملامت بکشم بر دوشم

چرخ اگر خصم قوی پنجه بنالم ز ضعیف — دست الطاف تو خالی نبود ز آغوشم

آتش عشق تو تا در دل ما شعله ور است — آب صد بحر ملامت ننشاند جوشم

از ازل تا به ابد عالم امکان یک سر
مست از بادهٔ عشق تو و من مدهوشم

بجرم عشق چو منصور ار زنند به دارم — من آن نیم که ز دامان عشق دست بدارم

ز عشق گل نکشد پا ز خار بلبل شیدا — به عشقت ای گل بی خار من نه کم ز هزارم

ز بحر عشق نجویم کناره ار چه غریقم — مگر که لطمهٔ موج فنا کشد به کنارم

چنان به آتش عشق تو سوختم که نشاید — بیاورند به پای حساب روز شمارم

من آن نیم که ز نور رخ تو دیده بپوشم — هزار مرتبه سوزی اگر ز قهر به نارم

اگرچه پیر جوانان پارسای طریقم — به پیش پیر دبستان عشق کودک یارم

مرا چه بیم ز تکفیر شیخ و شغب اطفال — که نی وصی صغار و نه خود امین کبارم

صفا ز دیدهٔ من بین چه خوش بجا بنشانده — به جای مردمک دیده نقش خال نگارم

که تا ملامت مدهوش نکته سنج نگوئی
هزار نکته بگویم تو را ز یاری یارم

دل ز قید علایق رسته دیرم — در الفت به یاران بسته دیرم

من ز رنج رقیب و بار الفت — تنی آزرده و دل خسته دیرم

من ز تار محبت مرغ دل را — چو مرغ وحشی اش پربسته دیرم

خروش بلبل از گلزار عشق است — که او گلزار و من گلدسته دیرم

محبت پیشه گان را عشق دین است — بدین آیین دلی پیوسته دیرم

مرا گر جا به ویرانه است غم نیست — دل ویران ز عشق آراسته دیرم

محبت رنجد از یک حرف مدهوش

به پاسش سر از آن آهسته دیرم

توبه کردم که دگر توبه من از می نکنم — چون خدا خواست کنم توبه ز می کی نکنم

زاهد بی‌خبر از نشأه می توبه مرا — هی بفرماید و من توبه ز می هی نکنم

به حقیقت بزم ره به ره صورت عجب — تاره هفته و فارا ز وفا طی نکنم

وصف شیراز کند حافظ و شیخ از بغداد — من چرا وصف شه مملکت ری نکنم

با وجود شه با داد و دهش ناصر دین — وصف از حشمت جمشید جم و کی نکنم

من که پی برده‌ام از دولت آن شه به کمال — چون دعاگوئی آن دولت خوش پی نکنم

بدعاگویی آن تاج مگر بردر حق — از چه هر شام و سحر ناله چون نی نکنم

با بهار رخ شه ناصر دین دیگر من — یاد از حالت افسردگی دی نکنم

من چه مدهوشم و مست از اثر باده عشق

عشق بازی ز چه رو از اثر وی نکنم

تا قمار غم عشقش همه در بازیدم
بردم اول قدمش بازی خود بازیدم

آتش عشق تو را همچو سمندر شب و روز
همه می سوختم از پیکر و می سازیدم

من دریوزه‌گر از همت عشقش به شهان
با چنین کبر بی سر و پائی همه می نازیدم

جمع شد جملهٔ اسباب پریشانی ما
دست در موی پریشان تو تا یازیدم

تا برم سکهٔ اخلاص تو چون زر خلاص
جسم در بوتهٔ عشقت همه بگدازیدم

تا دهم عرضه بر آن خاطر عاطر غم دل
به جناب تو همه از درون رازیدم

باز در عرصهٔ عشق تو من همچون مدهوش
خنگ دولت همه در دشت فنا تازیدم

تا که در بر دلِ با مهر تو دلبر دارم
با تمه از دست توانم که ز دل بردارم

تویی آن سرو برومند که در باغ کمال
از تو دارم من بی برگ اگر بر دارم

در وصال توام و می کشدم بیم فراق
تشنهٔ آبم و جا در لب کوثر دارم

جز تو ای نقطه معلوم در این دفتر نیست
حرف دیگر که من این نکته مکرّر دارم

نه چو پروانه که پر سوزدم از آتش شمع
آتش عشق تو را طبع سمندر دارم

تا ز خود پیر خرابات خبردارم کرد
کافرم گر خبر از مؤمن و کافر دارم

باختم نرد محبّت به تو با نقد روان
تا قمار غم عشق تو به جان سر دارم

منم آن صوفی سرمست که در گاه سماع
مستی از چشم تو ساقی نه ز ساغر دارم

تا که نابودی مدهوش تو معلوم شود
شرحی از بود تو آرایش دفتر دارم

چنان به حسن تو حیران و بر جمال توام
که نگذرد به خیالم که در خیال توام

تو بی مثال چنانی که در مثل نایی
چنان که مات من از حسن بی‌مثال توام

فروغ حسن تو ما را نماند جای تمیز
که در فراق تو یا آن که در وصال توام

رقیب جاهل از آن نسبت جنون میداد
مرا چو دید چنان محو بر جمال توام

نه شوق نعمت دنیا نه ذوق عیش نعیم
خوشم بدان که دمی همدم ملال توام

غریق بحر وصال ار نیم بسان سمک
ولی به کام طلب تشنهٔ زلال توام

میان اهل سماوات سرفراز شدم
بدان وسیله که چون خاک پایمال توام

مراست طایر معنی در آشیانهٔ قرب
بصورت ار چو یکی مرغ بسته بال توام

رقیب گفت که مدهوش را کمالی نیست
همین بس است که من مظهر کمال توام

چو از طریق وفا پا بدام عشق تو هشتم
نه در به بیم جحیم و نه در امید بهشتم

از آن زمان که کمر بر میان به مهر تو بستم
نه سجده بر حرمم لازم آمد و نه کنشتم

چو دل به مزرعهٔ عشق کشت تخم محبت
نبرده ام بر دیگر بغیر تخم که کشتم

اگر چه پخته نیم همچو خم به میکده بنگر
که جای بر سر خم داده می فروش چو خشتم

سواد صوریم ار نیست در بیان معانی
به لوح سینه دو صد گونه علم عشق نوشتم

مکن ملامتم ای شیخ از طریقهٔ رندی
چرا که دست قضا خود بدین صفات سرشتم

تمام حسن تو را آیت اند خاصه چو مدهوش
بقدر یک سر مویی کسی نگفته که زشتم

تنی آزرده در آزار عشقم	دلی بسپرده بر دلدار عشقم
تو مست طاعتی زاهد خدا را	خلاف آن که من هشیار عشقم
برو ناصح مده پندم من از عشق	که رسوای سر بازار عشقم
نمی ترسم من از تیر ملامت	که من منصور روی دار عشقم
طبیبم رنجه دارد از مداوا	نمیداند که من بیمار عشقم
تو را قصر جنان خوش باد زاهد	که من خوش دل به نور و نار عشقم
مرا با سبحه ای زاهد چه کار است	که در گردن بود زنار عشقم
تو خام خم بخور تا پخته گردی	که من خاک خم خمار عشقم

تو هشیاری مده هوش از چه جویی
که من خود محو بر دیدار عشقم

در خرابات گرت بندهٔ بی پا و سریم | شکر لله که در ننگ کلاه و کمریم

فارغ از کسوت خودرایی و خودآرایی | در خرابات مقیمیم و زخود بی‌خبریم
در صور ار بشر و عشقیم ولی در معنی | با وجود تو صنم نخل فنا را ثمریم
دفتر حسن تو را عشق ازل شرح نوشت | ما از آن شرح مطول سخن مختصریم
عیب‌گویان اثر عیب مؤثر گویند | تا ندانند که از حسن مؤثر اثریم
تا نگویند صور را خبر از معنی نیست | ما بصورت همه از عالم معنی خبریم
رفع تقدیر به تدبیر نشاید ناصح | ناگزیر است که ما تیر قضا را سپریم
نه ز آغاز نشان و نه ز انجام خبر | آنقدر هست که چون آب روان درگذریم
زبر و زیر در این دایره نبود لیکن | ما چو اعراب در این دایره زیر و زبریم
صورت معنی این واقعه معلوم نشد | که چه بودیم و چه هستیم و چه سان میگذریم

عشق از نظم پسندیده مدهوش دهد
خبر از عالم معنی و خود اندر صوریم

در مذهب عاشقان نه ننگست و نه نام | کاین طایفه ز آغاز ندانند انجام

این سوختگان عشق را نیست خبر — وز پختگی پخته و وز خامی خام

هشتاد و دو ملت به ره رد و قبول — پوییده ولی نرفته در ره یک گام

ذرات جهان ز ساقی روز الست — مستند ولی بیخبر از باده و جام

امید بهشت و بیم دوزخ نبود — او را که ز وصل نیستی یافته کام

از چار کتاب انبیا رخ ننمود — معشوق ازل به عاشقان جز پیغام

افسوس که مردم و ندانستم من — هجر تو کدام بود و وصل تو کدام

دی پیر خرابات مرا گفت به رمز — کی جلوهٔ روز را توان دید به شام

مدهوش بجز مستی ات معنی نیست
با معنی مختصر چرا طول کلام

دورهٔ دوران اگر بگذشت مستان را چه غم — سایهٔ ساقی مباد از سر احباب کم

از تهی دستی نمی نالم به من می فروش — خم تهی از می مباد دست ساقی از کرم

در حرم گر ره ندارم من تو فکر خویش کن — زاهدا من بر در دیر مغانم محترم

ما به رندی در خرابات مغان افسانه‌ایم — زاهدا افسانه خوانی کم کن و بر ما مدم

دور گردون را ثباتی نیست ساقی می بیار — ساعتی با جام می بودن به از صد ملک جم

تا بقا یابم ز می ساقی خدا را می بده — ور نمی خواهی وجودم را دگر از پی عدم

شکر لله رفت آن ننگی که نامش زهد بود — ساقیا می ده که این نامم نماند نیز هم

ما خود اندر دام زلفش مو به مو دل بسته‌ایم — بستهٔ آن موی را نبود دگر آرام و رم

فخر زاهد گر بمدهوش از برای قسمت است

آن که او را داد قسمت بیش ما را داد کم

سزد که من همه بر زاهد زمانه بنازم — از آن که بر در میخانه هست روی نیازم

چو من به پای طلب ره نورد وادی عشقم — دگر به دل نه در اندیشهٔ نشیب و فرازم

زبان شکوه ندارم گرم چو شمع بسوزی — بیاد صبح وصالت به شام هجر بسازم

هزار گونه بکوشم که بار وصل تو یابم — تو عمر کوته من بنگر و امید درازم

مرا چه کار به کار خدا و خلقت عالم — که من نه مخزن سرّی و نه محرم رازم

مثال ملت و مذهب ز من مپرس خدا را | که من نه شیخ عراق و دگر نه میر حجازم

شکایت از تو ندارم بگویمت به حکایت | که من به بوته هجرت چه سان بسوز و گدازم

ز خاک بوسی میخانه ام رسد به تفاخر | که برفراز نه افلاک سر همی بفرازم

ببین بصورت مدهوش خود کمال معانی

که در کمال معانی به طرز اهل مجازم

ساقی حدیث جم چه سرائی بیار جام | ور پخته خواهیم همه از خام خم نه خام

ما شسته ایم دفتر نامی ز آب ننگ | ساقی بیار باده مبر نام ننگ و نام

ما مرغ آشیانه برباد داده ایم | بر سر هوای دانه نداریم و بیم دام

آنان که روی و موی تو دیدند واقفند | از حسن نور و ظلمت و از سر صبح و شام

ما دل بکام دل ننهادیم عشق را | زیرا که عشق را همه ناکامی است کام

از بس ز هر چه حسن تو پیداست حیرتم | من زین میانه نام نهم زشت را کدام

مدهوش را نه رتبه خاصان آن در است | شاید که بر در تو برد ره به بار عام

گر از صفا به مهر تو دل داده بایدم — ز نقش هر دو کون دلی ساده بایدم

باید که دیده بست ز دیدار گلرخان — گر دیده بر جمال تو بگشاده بایدم

گردن چو سرو بایدم از بار بر کشید — گر طوق بندگی ز تو آزاده بایدم

باید به کیش باده‌پرستان قدم زدن — از نوشش لعل یار اگر باده بایدم

باشد که تا قبول تو افتد شب وصال — نقد روان به کف همه آماده بایدم

باید که پا کشم ز سر مهر ماسوی — گر سر بر آستان تو بنهاده بایدم

ما سجده برده‌ایم ترا در مقام عشق — دیگر نه آن که سجده به سجّاده بایدم

در محفلی که خاک‌نشینان کوی دوست — بنشسته‌اند من بدر استاده بایدم

در حُسن عارضی همه پیرایه لازم است
مدهوش و از حُسن خداداده بایدم

گر از شراب عشق لب خشک تر کنم — خود را ز حال بی‌خبران با خبر کنم

آییم به زیر از زبرگاه ما و من — تا کشور خودی همه زیر و زبر کنیم

ساقی بیار باده که از عالم صور — شاید دمی به عالم معنی سفر کنیم

از دفتر مطوّل زاهد دلم گرفت — یک نکته گویم و سخنش مختصر کنیم

اوّل بیایدم سفر از خود که در طریق — خود را پسند مردم صاحب نظر کنیم

در عشق بایدم که به میدان گیرودار — تن را به پیش تیر ملامت سپر کنیم

در بندگی بیایدم اوّل قدم که من — خود را رضا به امر قضا و قدر کنیم

در آستان پیر مرا سر نهاده به — از آن که سر به بام نه افلاک بر کنیم

مدهوش از زبان دل این نکته تا سرود
هر جا که گوش سر بود آن گوش کر کنیم

چه غم از باده تهی ماند اگر پیمانم — که تو را مست و خراب از نگه چشمانم

سر که سامان طلبد قابل سودای تو نیست — ترک سر کردم از آن تا نبود سامانم

گرچه مردود در زاهد و شیخم غم نیست — که خدا را به صفا خاک ره رندانم

به گدایی درش آنچه مرا بخشیدند — می رسد تا که بر او رشک برد سلطانم

توبه از باده پرستی نکنم ور بکنم — به سر پیر که کامل نبود ایمانم

پاسبان در دل جان پسندیده مات — که دراو ره ندهد کس بجز از جانانم

گرچه در مرحلهٔ عشق تو مشکلها بود — همت پیر طریقت بنمود آسانم

منم آن رند که در معرکه از چالاکی — گوی رندی نتوان برد کس از میدانم

با همه فضل و هنر حسن تو را چون مد هوش
در دبستان وفا کودک ابجد خوانم

خواجه منعم مکن از عشق که من معذورم — عشق مختار بود بر من و من مجبورم

صادر مصدر جانم بتن از عالم عشق — گرچه در پردهٔ تن چند گهی مستورم

عشق نزدیکتر از من به من و عقل ضعیف — می‌نماید ز ره بی بصری از دورم

من اگر خادم میخانه شدستم غم نیست — که بدین منصب عالی ز ازل مأمورم

پیر با نکته ای از دفتر اسرارم گفت — نکته دان داند از آن نکته چسان مسرورم

از نظربازی ما اهل نظر باخبرند | که بجز طلعت جانان نبود منظورم
من از آن باده که در صبح ازل نوشیدم | حاصل اینست که تا شام ابد مخمورم
ناصح ار منع من از عشق کند بیخبر است | ز شکرخندهٔ آن شوخ و سرپر شورم

همه دانند که مدهوش تو را دانش نیست
لیک از صدق و صفا در همه جا مشهورم

من چو صید حرمی گرچه بدست رامم | با دلارامم و در دل نبود آرامم
آتش عشق توام پخت مرا در خامی | در بر سوختگان غم عشقت خامم
کهنه شد قصه جمشید و می کهنه خوش است | ساقیا دوره ز نو ساز و بیاور جامم
جز فنا نیست سرانجام جهان باده بیا | تا دهد باده در آغاز خبر ز انجامم
ننگ عشاقم از این نام که دارم بر سر | بکش از تیغ و دگر نام مبر از نامم
کام جوئی نبود شرط محبت ای دل | به بقای تو فنا گشتم و شد زین کامم
به گدائی در میکده از همت پیر | مرغ دولت همه بنشسته بطرف بامم

دید ثابت قدمم بر در میخانهٔ عشق   یافت ساقی که من آن صوفی دردآشامم

محرم کعبهٔ عشق توام ای قبلهٔ جان   جان به قربان کنمت تا شکند احرامم

به امید شب وصل تو بسر بردم روز   روز ناخوش به شب آمد که خوش آمد شامم

زآن کشم بار فراق تو چو مدهوش بدوش
تا مگر عشق تو از لطف ببخشد کامم

ما در زمین اگرچه که خوار زمانه ایم   لیکن به رتبه طایر عرش آشیانه ایم

ما کوس وحدت لمن الملک می زنیم   در دام کثرت ارچه گرفتار دانه ایم

دل خانهٔ خداست خدا را به حکم پیر   ما در شرافت آن که خداوندخانه ایم

هم آسمان عزت و هم آستان عجز   هم کاخ قرب را ز صفا آستانه ایم

می خواره ایم گاه و گهی پیر می فروش   گاهی چو باده در خم و گه در چمانه ایم

پرگار وار دایرهٔ سیر را به دور   گاهی چو نقطه دایره را در میانه ایم

گه کوه پرشکوه و گهی کاه رهگذر   گاهی چو مو و گاه بهر مو چو شانه ایم

آه سحر گهیم بدفع بلای خلق   گاهی ز خصم تیر بلا را نشانه ایم

مدهوش میرود که میزان عشق را

ما در زبان نکته سرای زبانه ایم

ما که گردن بنهادیم به طوق تسلیم   نه در امید بهشتیم و نه در بیم جحیم

جلوهٔ عارض ساقی است که ما را دارد   از ازل تا به ابد بر در میخانه مقیم

رسم صاحب نظران نیست که در کوی وفا   رب ارنی بسرایند چو موسای کلیم

ور سلامت طلبی از پی پیران می پو   دولت عشق نیابد بجز از نفس سلیم

هر که از خوان ازل قسمت خود را جا دید   که تواند که برد قسمت بیش از تقسیم

دولت هفته و فقا بوالهوسان را نرسد   غیر ثابت قدمان بر سر پیمان قدیم

از دم فیض تو مدهوش تو شد نکته سرای

ورنه در حسن چو تو دختر افهام عقیم

مدتی شد که به عشق تو در این تدبیرم | که به تدبیر مگر دامن وصلت گیرم
گرچه وصل تو میسّر نشود از تدبیر | بلکه در وصل تو تدبیر بود تقصیرم
جان بتن حایل جانان شد و مردم از هجر | تا وصال تو میسّر شود از جان سیرم
سر آزادگی از خاک خراباتم بود | چه کنم حسن تو اینجا شده دامن گیرم
من و آزادگی از دام محبّت هیهات | که سراپا همه از موی تو در زنجیرم
ناصح ار منع من از عشق کند بیخبر است | کز ازل دست قضا کرده چنین تقدیرم
تا که عشق تو ز سر عقل من شیدا برد | پند بیهوده ناصح نکند تأثیرم
بر ندارم سر خود از در تسلیم و رضا | گر کشد خصم قوی پنجه به شمشیرم

عشق مدهوش تو را شور جوانی بخشید
تا نخوانند جوانان طریقت پیرم

ناصح گمان برد که من از یار غافلم | با آن که روی یار بود در مقابلم
من از فنا بمنزل مقصد رسیده‌ام | زاهد هنوز ره بنماید به منزلم

دل از هزار سلسله بگسسته‌ام به عشق　　تا حلقه‌های موی تو باشد سلاسلم

حایل میانهٔ دل و دلدار نیست کس　　جز من که در میانهٔ این کار حایلم

هر مشکلی که بود مرا یک نگاه پیر　　آسان نمود لیک ز عشق تو مشکلم

مویت دلیل ظلمت و رویت دلیل نور　　در کفر و دین به حسن بس است این دلایلم

با منکران عشق خدا را خصومت است　　روز جزا نه من که به عشق تو مایلم

دیوانگی خوش است به سودای عشق یار　　تا عاقلان دهر نخوانند عاقلم

مدهوش را سزد که بگوید به اهل هوش

آنجا که حسن یار من از جمله ناقلم

گر پریشانی از آن طرّه پرخم دارم　　لیک سررشتهٔ مجموعهٔ عالم دارم

در چو پیران طریقت بکفم نیست عصا　　تکیه بر تکیه‌گه روشن و محکم دارم

من که خوش دل به غم عشق توام در عالم　　باکم از حادثهٔ دهر اگر غم دارم

تا که از مهر تو دل جام جهان بین منست　　خوار در پیش نظر ملک کی و جم دارم

پیش خورشید جمال تو منت بیش از پیش
خویش را ذره صفت کمتر از کم دارم

گرچه ز تیر گرو برده‌ام از راست روی
پشت از بار محبت چو کمان خم دارم

مالک عالم عشقم به معانی لیکن
در بر این خرقه به میراث ز آدم دارم

شکر لله که من اندر نظر اهل نظر
خویش را از کرم عشق مکرم دارم

صورت معنی مدهوش تو را در کم و کیف
بسر هر سر موی تو که در هم دارم

هزار شکر که چون بندگان خوار و نژندم
به هیچ می نفروشند و هیچ می نخرندم

نه رتبه ای که به نخجیرگاه اهل محبت
به تیر غمزه غزالانه غاریان بزنندم

مرا که پای توان بست بر به موی محبت
نه حاجت است که گردن برآوری به کمندم

بریده دست ستیزم و شکسته پای گریزم
نه همچو مردم گردن فراز قابل بندم

به عرصه ای که در او خنگ عقل باز بماند
من پیاده چه سازم چو عشق نیست سمندم

کمال همت تصدیق بندگیست خدا را
من از طریق منی بندگی بخود نپسندم

مرا که خرقهٔ پشمینهٔ صوفیانه ندادند — دگر نه قابل پوشاک پرنیان و پرندم

بدین لباس سزاوار آتشم به قیامت — اگر که جامهٔ شرک و ریا به تن ندرندم

دراز دستی مدهوش راز دامن دانش

هزار شکر که کوتاه کرد شعر بلندم

هزار نکته شنیدم از آن دهان و خموشم — بدان که نکتهٔ دیگر از آن دهان بنیوشم

برای خدمت میخانه دست عشق سرشتم — که من یکی ز غلامان پیر باده فروشم

به پای پیر از آن سر نهاده‌ام به ارادت — که بار منّت سجّاده برگرفته ز دوشم

به بی‌شکایتی از یار و بدندیدن اغیار — به حکم پیر طریقم بدین دو کار بکوشم

میان دوست و دشمن مرا چه فرق که هرگز — بر او نه ضارب نیش و زین نه طالب نوشم

نه جای اهل تمیز است در سرای محبت — مرا چه غم که مبرّا ز عیب دانش و هوشم

مرا ز دیده چو برچید عشق پردهٔ پندار — به حرف زاهد و مفتی لباس شرک نپوشم

به یار گر بگرو شد رقیب با همه نعمت — منش ز درد خراش درون بدو نخروشم

طریق عشق ز مدهوش پیشه گیر و نظر کن
که با هزار زبان در جناب عشق خموشم

هزار شکر که نی سر بود نه سامانم — گدای عشقم و آسوده تر ز سلطانم

حریف مسجد و میخانه نیستم زاهد — مطیع کفر نیم نی مطاع ایمانم

نیم چو گل که زنم خنده بر نسیم سحر — نه چون هزار شکایت گر اندر افغانم

بدیر و مسجد و میخانه و کنشت و حرم — چو یار محرم و آلوده نیست دامانم

امید وصل تو خود پای بسته از هجرم — کشیده عشق تو سر در کمند فرمانم

مرا نه رتبهٔ وصل تو و نه تاب فراق — میان وصل و فراق تو مانده حیرانم

تو گر بوعدهٔ وصلت وفا نخواهی کرد — وفا کنم من اگر مستحق هجرانم

از آن زمان که به زلف تو دل نهادم من — به موی دوست که آشفته و پریشانم

اگرچه راندهٔ درگاه زاهدم غم نیست — قبول ناظر مشکل پسند رندانم

بغیر عشق تو مدهوش را اگر دینی است — مرخصی که بسوزی به نار و نیرانم

هنوز بر سر پیمان عهد روز الستم — که تا رقیب نگوید که عهد یار شکستم

من از کمند محبت نجات خویش نخواهم — بدان وسیله که دل در کمند مهر تو بستم

خبر ز مستی من آنچه راست شحنه ندارد — که من ز روز ازل از نگاه چشم تو مستم

به اختیار ندادم دل از کف این چه ملامت — نخست حسن تو بگرفت اختیار ز دستم

ببین به مردمک دیده من از سر تحقیق — که با وجود تو دیدن نگفته دیده که هستم

به خاک میکده بردم سجود سنت و واجب — که تا که شیخ نداند که بنده باده پرستم

گشاد کار من از باب عشق بود خدا را — به عشق بستن دل از دو صد علاقه گسستم

بسر بوی تو مدهوش ره به منظر منظور
که من به پای طلب خود به پای عجز نشستم

غیر موی تو که دارد خبر از حال پریشم — بجز از زلف تو مرهم که نهد بر دل ریشم

چه غم آن که برانند ز در خلق جهانم — تو ز اندیشه اغیار رمان از در خویشم

از کم و بیش نمی نالم اگر لطف تو باشد | خوان انعام تو را شاکر در هر کم و بیشم
ز همرهان در رهٔ عشق تو اگر مانده‌ام از پس | لیک از لطف تو در راه صفا از همه پیشم
ور شبانی ننماید ز کرم لطف تو ما را | گرگ ایام ز هر سم می بدراند چو میشم
تا که از صورت امکان نگرم حسن معانی | زین معاینت که اخلاص بود بر همه کیشم
تا بود نوش لب لعل تو تریاق وجودم | گو بداندیش جفاپیشه بیازار به نیشم

مستی چشم تو بخشید به مدهوش تو مستی
همه دانند که نی مست من از خمر و حشیشم

دل سوخته و سینه ریش دارم | با بود تو شرم خویش دارم
ز هر ذره فزون کم به مقدار | تا قدر تو ز هر چه بیش دارم
غم نیست ز روز واپسینم | تشویش ز یوم پیش دارم
وز بیم و امید و قهر و لطفت | در دل همه نوش و نیش دارم
جمعیت خاطر ای پری رو | زان موبود ار پریش دارم

جز عشق تو کافرم اگر من		اندیشهٔ دین و کیش دارم

مدهوش صفت ز همّت عشق

گرگم که لباس میش دارم

این رهروان مجهول در کوی و شهر و برزن   گه پیرو گمان و گه مانده اند در ظن

گه در خیال موهوم گه در ثبوت معدوم   منکر گهی به معلوم در شرک چون برهمن

گه منکر حقیقت گه عاری از شریعت   بیغوله گرد صورت مانند غول رهزن

این قوم برگزیده خفاش وش ز دیده   بینای شام تاریک اعمای روز روشن

گه سالکند و جویا گه عاشقند و مفتون   از شخص نامشخص از یار نامعین

گه در مقال توحید گه در مقام تحقیق   من ابلهانه از او او احمقانه از من

مدهوش زین معانی بگذر که خلق امکان

اندر لباس صورت پیچیده پا بدامن

به نیش و نوش جهان هر دو بر فشان دامن   مده تو خاتم دل را بدست اهرمن

نخورده باده هستی چه می کنی مستی   بسان بلبل شیدا به رنگ و بوی چمن

ثبات دهر دنی همچو برق یمانی است — ولی ندیده دگر برق را کسی مکمن

جهان و هر چه در او هست لعب اطفال است — تو کودکانه چرایی ز لعب او ایمن

ز گفت و گوی جهان حاصلی نخواهد بود — به غیر آن که نزاع است بر سر تو و من

صفای گلشن و گل هر دو می رود بر باد — هزار خنده زند بر وفای سرو و سمن

خبر ز عالم دیگر مرا مگو زاهد — جهان چو حقه در بسته ایست بی روزن

شنیده هر چه شنیدیم وعده است و وعید — ز دیده هیچ ندیدیم غیر از شنیدن

عیان نشد که چه بود است و چه خواهد بود — کسی نگفته که من کیستم کجاست وطن

لباس عاریتی را که داری اندر تن — دمی نمانده که بازت برون کشند از تن

خدای را نبود فرق کفر و دین مدهوش

تو سید مدنی یا که شاهد ارمن

جانا خدنگ ناز تو بی منت کمان — بر صد هزار دل بنشیند به یک نشان

از آن زمان که مهر تو جا کرد بر دلم — دل پاس مهر دارد و من پاس پاسبان

یک نکته رفت زروز ازل از دهان یار
آن نکته خود نشان دهد از یار بی نشان

رندی که حسن یار ازین دیده دید گفت
زشتی ندیده ام که کند فرق این و آن

کس باخبر ز حال می و می فروش نیست
جز بادهٔ کهن که به خُم بود جاودان

آنان که درک صحبت جانانه کرده اند
دیگر کی التفات بودشان به جسم و جان

عاشق نباشد آن که دهد فرق نیش و نوش
در خوان نعمتی که بود یار میزبان

کرّوبیان عالم بالا نهاده اند
میخانه را به پای طلب سر بر آستان

مدهوش چون امور به تقدیر بگذرد
تدبیر را مداخله چبود در آن میان

چه خوش آورده خدنگ مژه با بروی قرین
ترک چشم تو چو زه کرده کمانی به کمین

بجز از چشم تو نادیده دگر دیدهٔ کس
که کند ز اهل نظر غارت جان و دل و دین

دل جمعیت این خلق پریشان دارد
مو به موطرهٔ طرّار تو اندر خم چین

نه چنان بود که جان تکیه بدین جسم کند
در ازل لعل روانبخش تو می خواست چنین

قد دلجوی تو آشوب زمین است و زمان | رخ نیکوی تو خورشید زمانست و زمین
آهوی چشم تو را می رسد اندر نخچیر | که به یک غمزه برد دل ز بر شیر عرین
رتبهٔ خاک نشینان سر کوی تو را | کمترین پایه بود برتر از این چرخ برین
سروران را همه سرگرم تو دارد گردون | دلبران را همه بر مهر تو پرورده چنین

خاک درگاه تو را بهر شرف چون مدهوش
می نسایند به عضو دگر الا به جبین

چند خدا را توان بود در این ما و من | ور به خدا بنده ای دم ز منیت مزن
رسم خودآرایی است دانش و فضل و هنر | دفتر دانش بشوی جان فضیلت مکن
چشم خطابین بپوش دیدهٔ حق بین گشا | مرد بباید به راه راه برو گام زن
دفتر صورت بپیچ لوح معانی نگر | چند بباید چو جان بود در این بند تن
ورنه سبو باش دوش نیش نی و باش نوش | تا که بدون سروش بشنوی از حق سخن
بعد زمانی مبین قرب معانی گزین | همچو بر مصطفی قرب اویس قرن

عمر به آخر رسید حرص و هوی شد مزید — کرم بریشم مباش رشته بخود بر متن

از خودی خود گذر با همه شو همسفر — تا که خدا خواندت بنده به خلق حسن

لطف تو مدهوش را عیب بپوشد اگر

زان پس مرگش کجا عیب بپوشد کفن

خوش است خلوت تاریک و شمع دل روشن — ولیک یار جوان در کنار و باده کهن

حریف کی خوش و همدم ولیک صوفی مست — که صد هزار نکته سراید ز ناگفته سخن

به چشم سیر نبیند کسی به غیر خدای — به پای شرک نپوید به منزل تو و من

به رتبهٔ صوری خاک پای اهل نظر — ولی به پایهٔ معنی بر از اویس قرن

کسی ندیده از آن دیده جز خطاپوشی — کسی ندیده از او غیر حسن مستحسن

مرا خوش آمد از این نکته کان صنم می‌گفت — که عشق می‌ندهد فرق دوست از دشمن

شراب عشق تو زور تهمتنی دارد — که سر به پا نهدش خصم اگرچه روئین تن

سنان خار بر نازک گل سوری — چه سان درد که ز حسن تواش بود جوشن

به قد خلق اگر خلعت فنا زیباست — شهید عشق ترا حلّهٔ بقاست کفن

هزار شکر که مار است گردن طاعت — به زیر امر تو بی منّت و جود رسن

به جان دوست که مدهوش را اگر گردد
به غیر لطف تو دیگر کسش به پیرامن

خودی ز خود بهل و ترک خودنمایی کن — ز بعد بی خودی از خود بیا خدایی کن

مجرّد دو جهان باش و خلوت دیگر — ز ما سوا همه یکبارگی جدایی کن

درست کار چو جبّار باش و دل مشکن — هر شکسته دلی کار مومیایی کن

تو همچو مردمک دیده در ره تحقیق — هر چه دیده به احباب رهنمایی کن

برآر دست خدایی ز آستین کرم — به کار بستهٔ مردم گره گشایی کن

اگر بقا طلبی رهرو فنا می باش — سفر به عالم یکتایی از دوتایی کن

کلاه گوشهٔ بی برگی ار به سر داری — تو سرفرازی عالم به بینوایی کن

ز اغنیا همه بیگانه باش چون مدهوش — تو با گدای در دوست آشنایی کن

دردمند تو بدان درد نخواهد درمان — هر که سودای تو دارد نپذیرد سامان

خاکساران سر کوی تو خاموش شدند — که بجز عجز ندارند به پیش تو زبان

مفلسانیم و خریدار وصالت ز ازل — گرچه وصل تو متاعی است چه بسیار گران

لیک دلالهٔ عشق تو بعشاق که رست — نرخ وصل تو بدین نقد روان سخت ارزان

هر کسی راست جنانی و جحیمی در خور — قرب و بعد تو بعشاق جحیم است و جنان

چون میسر نشود جا به کنارش ما را — جای دارد که در اجا بسپارند میان

نسبت لعل بدان لب نه ز شرط ادب است — که نباشد لب لعلش همه پر در دکان

رستم پیری بهل و زور جوانی بگذار — که برد یار قوی پنجه دل پیر و جوان

آنچه از دیدهٔ دل دید ز حسنت مدهوش
نتواند که دگر باز بر آرد به بیان

ز باغ وصل تو امید نیست گل چیدن — که یار آینه دارد برای خود دیدن

به بزم عشق نباشد مجال گفت و شنید — چه جای دیدهٔ اعمی و خوب و بد دیدن

به رهگذار اجل خواب امن نتوان کرد — به باغ غنچه ندارد مجال خندیدن

ز خاکساری میخانه سرفراز شدم — خلاف خفت مفتی ز خود پسندیدن

خلاص خلق بجستم ز پیر میکده دوش — بداد جامی و فرمود باده نوشیدن

ز تخم نیک و بد کشت خود بترس ایدل — که نیست کشت ترا چاره غیر روییدن

بدین دو کار جهان خوشدلم اگر توفیق — به گوشه گیری و در کار عشق کوشیدن

خبر ندارد از آن آتشی که در دل ماست — فسرده دل که کند منع ما ز جوشیدن

سواد هستی مدهوش را بشو ساقی
زمی که حرف منش حک شود ز صفحه تن

ساقی به جرعه ای ز میم شادکام کن — جامی بیار و فارغم از ننگ و نام کن

جمشید رفت و جام نماند و جهان گذشت — حالی به اقتضای زمان می بجام کن

یک جرعه از شراب محبت بجان دوست — ما را بیار و نعمت دیگر حرام کن

ما خود فریب زاهد و مفتی نمی خوریم — زاهد برو، تو زهد به کار عوام کن

ما را چو شوق جنت و بیم جحیم نیست — حالی بگو قیامت کبری قیام کن

ما حکم خواجه را همه گردن نهاده ایم — قاضی برو تو تیغ قضا در نیام کن

ما را به جرعه نوشی میخانه صرفه نیست — در بزم قرب حکم به شرب مدام کن

ما تیره ود سخن بسر از ما همیرود — خود را نما و مائی ما را تمام کن

مدهوش را چه حاصل از این جان عاریت
جانا ز نقد وصل خلاصش ز وام کن

با تو، به نرد وفا مهره در انداختن — برد ندارد مگر خود به تو در باختن

از همه پرداختن دل بتوانم ز مهر — چون بتوان دل ز مهر از تو بپرداختن

ستم سمند تو را ما همه خاک رهیم — تا که تو کی آوری بر سر ما تاختن

من ز کمند وفا سر نکشم از تو تا — تیغ جفا آوری بر سر ما آختن

آتش حسن تو را تا که برافروختند — بیرق عشق تو را تا که برافراختن

همپر پروانه ام همسر مهر منیر — بر اثر آن دوام روز ازل ساختن

از تو نه زیبا بود کز نظر التفات

خاصه چو مدهوش را از نظر انداختن

گوش بگشا لب فرو بند از سخن — در خرابات از خودیت دم مزن

گر خدا را بنده ای چون بندگان — با وجود او نشاید گفت من

ور خدابین دیده داری خودبین — جامهٔ خودبینی خود را بکن

گر سر مهر خدا داری به دل — بایدت از خون بپوشیدن کفن

یا به خودبینی مبر از عشق نام — یا چو مجنون کوس رسوایی بزن

یا دم از وحدت مزن منصوروار — یا که بر دار فنا برکن وطن

یا چو مدهوش از خلایق گوشه گیر

تا نخوانندت امیر انجمن

غیرتم می‌کشد از این که چرا اهل فنون
نسبت موی تو دادند به زنجیر جنون

داشت از موی تو جمعیّت خاطر ورنه
بود لیلی همه آشفته چو موی مجنون

عاشق از درد درون نالد و بیچاره طبیب
از پی چاره‌گری می‌کند اصلاح برون

ما همه بر در دل حلقهٔ حیرت زده‌ایم
تا مگر عشق دهدمان خبر از سرّ درون

دورهٔ عشق بسر می‌نرود ور برود
بسر ما ستم از دورهٔ دور گردون

دل به تنگ آمده از شهر شروط صوری
همّتی کو که زنم خیمه بطرف هامون

سرّ توحید خدا راست از این نکته عیان
که بفرمود ز قرآن سخن از کن فیکون

عاشق آن است که از کوی تو پا می‌نکشد
گر دو صد بار در آن راه بریزندش خون

کرم این است که مدهوش تو را اهل صفا
در کف نفس قوی پنجه ندیدند زبون

من اگر خوار خراباتم اگر خاک‌نشین
به کله‌گوشهٔ من رشک برد چرخ برین

کفر و دین هر دو معیّن شده از رد و قبول
من و عشق تو که در عشق نه کفر است و نه دین

شیخ منعم کند از عشق که تا چند نهان | چه کنم گر ازلم عشق تو میخواست چنین

تاب سرپنجهٔ تقدیر ندارد تدبیر | چه کند صعوه گرش پنجه گشاید شاهین

نه منم آن که بپیچم سر خود از تقدیر | خصم را بستهٔ در بند بباید تمکین

جای خود دارد اگر خار و اگر گل به چمن | آسمان را نرسد فخر نماید به زمین

بیستون را نشمارند کمال فرهاد | کار عشق است و دلیل است بحسن شیرین

نتوان گفت که مدهوش تو در تردید است
تا به عشق تو سراید سخن از باب یقین

نکته این است که ز هیچ بفرموده دهان | صرفه این است که از موی بیار است میان

ظاهر این است که آسوده نمیخواست دلی | که خدنگ مژه پیوسته برابروی کمان

چهره افروخته چون شمع به بزم عشاق | قامت افراخته چون سرو بطرف بستان

پرده از صورت معنی به تماشا برداشت | عقل دیوانه شد و عشق برآمد حیران

سر آشفتگی مجمع این عالم داشت | طرّه بگشاد و پریشان شده مجموع جهان

نوش لعلش سر جانبخشی این عالم داشت | پیکر خاک مخلّع شده بر خلعت جان
فتنه می خواست به عالم که یکی دیده گشاد | ربط میخواست بصورت که برآورده زبان
دید پیرایه این صورت ممکن واجب | امر را داد به مشاطه صورت فرمان

آنچه ز معنی مدهوش تو معلوم شود
صورتی از قلم صُنع مصوّر نادان

اگرم ساقی سرمست به عید رمضان | مژدهی روزه دهد باده چه نعمت به از آن
حلقهٔ زلف بتان دام ره ایمان است | عاشق بی دل و دین را نبود خود رم از آن
چشم ساقی ز ازل تا به ابد دارد مست | غوره گو ناشده انگور رسد فصل خزان
این طراوت ز رخ ساقی و عکس جام است | ورنه در باده نه این رنگ بود رنگ رزان
بوی جان میرسدم هر نفس از باد صبا | گر از طرّهٔ دلدار شد آن باد وزان
غم بگذشته مخور قسمت ننهاده مخواه | لب او نیز از این هر دو به دندان مگزان
بها باش چو مدهوش بر خود ببستان | چه غم از آنکه حسانت بفروشند ارزان

ای برادر ز میم و نون لا شو | الف پیش لام الّا شو
با وجود هر هوا ز چهار | حرف بگذشته بی من و ما شو
چند مشغول اُمّهات صور | سوی معنی گرای و آبا شو
از پی رهنمائی موسی | جلوهٔ نخل طور سینا شو
چند در بند جسم همچون جان | جان بی جسم چون مسیحا شو
معنی اسم بی مسمّایی است | تو خود آن اسم را مسمّا شو
ارنی گو مباش چون موسی | یار پیدا بود تو بینا شو
مهر دلدار دار و پس از آن | فارغ از مسجد و کلیسا شو
سر سودای یار اگر داری | ز عقل بیگانه باش و شیدا شو

طالب دانش ار چو مدهوشی
از پی رهروان دانا شو

ساقی به ساغر آور از آن می که در سبو — تا چون سبو بر آیدم از سینه بانگ هو

ساقی مرا به جرعه‌ی می بی‌نیاز کن — تا بسته بینم همه درهای آرزو

رفت آبروی ما همه در جوی زهد خشک — مر باده آب رفته‌ی ما آورد به جو

تا کی حدیث مهر و داد ز کیقباد و جم — تلخی به رغم زاهدم از جام باده گو

کس را خبر نبود ز حسن تو در ازل — عشق تو شرح حسن تو فرمود مو به مو

با آن که خلوت دل ما خانقاه توست — تو در رگی و در طلبت دل به جستجو

دل خواست شرح حسن تو گوید به شیخ شهر — عشقت به خشم گفت که اغیار را مگو

ساقی می محبتم از جام عشق بخش — تا نشنوی ز من سخن از من بغیر او

ساقی کرم نما بسر پیر می فروش
مدهوش را ز آب صفا لوح دل بشو

تا شد می کهنه زیب جام مه نو — ما را همه شد خرقه‌ی هستی به گرو

آن تخم که در مزرعه‌ی کن کشتند
جز کشته نیاید بر دیگر به درو

در کار پریشانی موی خوبان
از روی غرض زبانه‌ی شانه مشو

جز قسمت ننهاده نخواهی بردن
چون مور پی دانه‌ی ننهاده مدو

ما را ازل هر آنچه باید گفتند
از ناصح بی‌خبر نصیحت مشنو

حسنش ز ازل پرتو ایجادی داشت
کامد دو جهان عشق از یک پرتو

جز عشق کسی راه به حسنش نبرد
مدهوش تو افسانه‌ی زاهد مشنو

صوفی مگر ز ساحت میخانه برد بو
کز او رسد ز صومعه تا عرش بانگ هو

می‌فروش باده ز خم در سبو نمود
کآثار می مشاهده می‌کرد از سبو

ساقی مگر به مجلسیان گفت سرّ می
کاین گونه خاست ز اهل خرابات گفتگو

آیا چه دید سالک ره در مقام راز
کز من سخن نگفت مگر از دهان او

با مدّعی بگوی که منکر به ما مباش
در صورتی که شاهد معنی است روبرو

مطرب چه پرده ساخت که افشای راز کرد زان سر ما که بود بصد پرده تو به تو

مدهوش هرچه دید از این دیده یار دید
بی دیده بود زاهد خودبین که گفت کو

هرچند آب باده ز ما برد آب رو شکر خدا که زاهد از آن می نبرد بو

ما را سرود شاهد عشق ازل چنین کی جان به جسم اهل خرابات ادخلو

چون کاروان عشق به تعجیل بگذرد کی رهروان به جای درنگ است ارکبو

در محفلی که یار در او میزبان بود بیگانه را نه اذن دخول است اجلسو

چون نار عشق یار به دل برفروختند گو چون سپند جان به تن مانده احرقو

چنگ از زبان پیر مغان میسرود این کی حاضران ز باده توفیق اشربو

مطرب ز زخمهٔ سر مضراب پرده در این نکته می سرود بصد پرده تو به تو

یعنی درون پرده محقق نشد که کیست جز آنکه گوش میشنود بانگ های و هو

مدهوش در عوالم صورت نمیرسد بر هیچ کس که من بسراید بغیر او

ما در این شهر به رندی شده ایم افسانه | ساقیا باده به پیش آر مرا رندانه

ساقی آن باده که پیمود به پیمانهٔ عشق | دین و دل برد ز ما در گرو پیمانه

باده از آب عنب نیست مرادم ساقی | مگر از نرگس مستت نگهی مستانه

مگر از طالع مسعود من و یاری عشق | بتوانم که برم ره به در میخانه

ور نه این جان به تن ماندهٔ ما را نبود | رتبهٔ آن که برد ره به در جانانه

من اگر از اثر عشق تو دیوانه شدم | چه ملامت که تو را عقل بود دیوانه

سر پیوند توام بیخ ارادت ببرید | که ز خویشان دو صد ساله شدم بیگانه

بجز از دانهٔ خال تو و دام سر زلف | بستگان حسن بگفتند بدام و دانه

کار مدهوش پریشان شد از آن روز که زد

دست مشاطه بر آن زلف پریشان شانه

بی پرده جمال تو اگر دیده ندیده | چون است که نامش به زبان آمده و دیده

ما ناکه تو را دیده بود مردمک چشم | کاوضاع جهان را همه از چشم تو دیده

تحقیق دهانش نتوان کرد به تحقیق | سریست در این نکته که گوشی نشنیده

هر بوالهوسی را به وصالش نبود ره | عنقای تو هم به جنابش نپریده

وصلش نه به تابست و توانائی و تدبیر | جز عجز کسی بار محبت نکشیده

مدهوش عیان بین تو که بر قامت خلقت
خیاط ازل جامهٔ هستی نبریده

عذار مهر چو خواهی ببین به عارض ماه | که تاب خور ندهد دیده را مجال نگاه

ز بس که حسن تو بسیار و فهم ما اندک | مقام عشق بلند است و سیر ما کوتاه

بدان روش که تو را چرخ پیر سرگردان | به دلبری که تو را دل چه سان برآرد آه

به عرصه‌ای که تو را حسن رخ پیاده چمد | وزیر را نبود ره که مات آمد شاه

سیاه روزی عشاق را ملامت نیست | که حسن روی تو دیدند در شبان سیاه

رموز کثرت و وحدت زخط و خال رخت | دلیل آمده بر مردمان روشن را
مکن ملامت مدهوش راز نادانی
تو کز زبان دل افتادگان نئی آگاه

عمر بگذشته بنودیم دمی آسوده | صرف شد در کف ما نقد روان بیهوده
حاصل از مستی میخانه ندیدیم مگر | مستی از زهد و ریا خرقه بشرک آلوده
کس حساب زر و سیم از من درویش نخواست | که بجز مهر توام نیست دگر اندوده
زاهد از طاعت نعمت کند و عیش نعیم | عارفان را سر آن به که خدا فرموده
ما نه آنیم که خود از سر پیمان گذریم | ساقی از زهر به پیمانهٔ ما پیموده
نه دعای سحر و ورد شب و گریهٔ صبح | نشود قدر کسی نزد خدا افزوده
بنده آن به که خود از صیقل تسلیم و رضا | زنگ شرک از رخ آیینهٔ دل بزدوده
شرط عشق است به رنجوری و نا رنجیدن | نه که در راحت ایام و سری بغنوده
دین و دل از کف مدهوش به شوخی بربود | یا ربی پرده و رخساره به کس ننموده

کمنداست این تورا یا زلف یا زنّار یا هر — جمال است این تورا یا مهر یا رخسار یا هر

بمویت گر بود یک مو میانت را بمو بسنت — میان است این تورا یا موی یا پندار یا هر

سخن در پرده میگویم عبث در پرده می بینم — تجلّی داری از بام و در و دیوار یا هر

دو عالم مست و مدهوش شد از یک گردش چشمت — دو چشم است این تورا یا خمر یا خمار یا هر

جهانی پر ز جان می بینم ای جان جهان از تو — دهانت یا لب جانبخش یا گفتار یا هر

به اغیار و یاری یاوری یاری نمیدانم — خدا را یاوری یا یار یا اغیار یا هر

دل دیوانهٔ مدهوش را مفتون خود دارد
میانت یا قدت یا شیوهٔ رفتار یا هر

این چه نردی است که خود با دل ما باخته‌ای
که به نرد مهر دل از هر چه بپرداخته‌ای

آتش حسن برافروخته‌ای در صورت
تا به معنی علم عشق برافراشته‌ای

موی چون سلسله بنهاده سران را در پای
توسن حکم به جسم دو جهان تاخته‌ای

هر کجا دوست کشیدی تو سراپا در خون
هر کجا خصم ز لطفش همه بنواخته‌ای

عاشقان را همه در آتش هجران چون شمع
جسم در بوته حرمان همه بگداخته‌ای

فتنه در نرگس فتان بتان بنهادی
صوفیان را همه با صدق و صفا ساخته‌ای

ز نظربازی اهل نظر این معلوم است
که تو بر عارض خوبان نظر انداخته‌ای

پر بازی چه کنی باز به بازی مدهوش
تو بسر پنجه شاهین قضا فاخته‌ای

به عالم هر سری را سروری بی / بدوران هر دلی را دلبری بی

سر هر کس به بالینی بجز من / ندانم بر چه بالینم سری بی

نگارم بی سر و سامان پسندد / چنین یاری نصیب کافری بی

سلیمانش نمیخواهند یاران / بدست هر کس ار انگشتری بی

من ار زهر فراقش تلخکامم / بهر جا هست شیرین شکری بی

ز سوز عشق آنگه گردی آگه / که سوزد گر ترا بال و پری بی

گر مدهوش تو از عاشقان نیست / که در جانش سراپا آذری بی

آنکه در اراده تو تصویر کرده ای / صورت پذیرد آنچه تو تدبیر کرده ای

تدبیر جاهلان تو تغییر کی دهد / آنکه در امور تو تقدیر کرده ای

دست دبیر امر تو در لوح کن نوشت / در کار ما هر آنچه تو تقریر کرده ای

ز ابروی دلبرانه به محراب مدعا / بر عاشقان تجلی شمشیر کرده ای

جسمی برای روح به اضداد دیگر / از چهار چیز خواسته تخمیر کرده‌ای

از آب عشق و خاک محبت برای خویش / دل خانه‌ای بود که تو تعمیر کرده‌ای

از حسن خود بپرس که این فتنه‌ها که کرد

مدهوش را مگوی که تقصیر کرده‌ای

بیا ساقی از باده هوشیاری / مرا جرعه‌ای بخش از روی یاری

از آن باده کز وی خم اندر خروش است / به من ده که در وی نبینم خماری

از آن می که خامی برد از طبیعت / دهد آب را در اثر حکم ناری

مرا ارمغان نیست ساقی خدا را / تو را در خور باده جز شرمساری

به زخم دل عاشقان نیست مرهم / جز آه سحرگاهی و اشک جاری

مکن تکیه بر دور گردون که او را / قراری ندادند جز بی‌قراری

تو مدهوش از عزت دهر بگذر

نخواهی اگر سر نخواری بخواری

ای آن که در جهان تو جهان جلوه کرده ای — ای لامکان مکین و مکان جلوه کرده ای

با آن که واقفی ز خود از علم عین ذات — دانسته در کمال ندان جلوه کرده ای

با آن که نیست پیر و جوانی ترا به ذات — لیکن به شکل پیر و جوان جلوه کرده ای

بر قصد صید خویش چو ترکان خلّخی — ز ابرو و چشم تیر و کمان جلوه کرده ای

می خواره جلوه گر شده پیر می فروش — میخانه جلوه دخت رزان جلوه کرده ای

بوجهل جلوه گر شده ای در کمال کذب — در مُصطفی به صدق و بیان جلوه کرده ای

گه در بهار جلوه نمودی برنگ و بو — گاهی بهار و گاه خزان جلوه کرده ای

چون نیست کس بغیر تو تا گویمت مثل — کاندر جهان چنین و چنان جلوه کرده ای

گه در زبان بروز بیانات داده ای
مدهوش را گهی به زبان جلوه کرده ای

به هزار حُسن پیدا و ندانمت کدامی — به هزار جلوه ظاهر تو به چشم خاص و عامی

تو بلعل و روی خوبان همه کوثر و بهشتی
تو بخال و زلف ایشان همه دانه‌ای و دامی

به هزار نقش ساده به هزار جام بادی
به هزار خام پخته به هزار پخته خامی

تو بچشم می پرستان همه خمر بی خماری
تو بلعل نوشخندان همه باده‌ای و جامی

به هزار کیف درکم به هزار موی درهم
به هزار صید دررم به هزار دام رامی

تو بهر صفت کمالی تو بمهوشان جمالی
تو به اهل حال حالی تو بهر زبان کلامی

بهزار دل چو تنگی تو بجسم جان نهنگی
بهزار نام ننگی بهزار ننگ نامی

دو جهان تمام روشن ز تو شمع پاکرمن
تو به زر و سیم کمن بهزار نقد وامی

تو چو نور دلفروزی تو چو نار جسم سوزی
تو چو خور به شام روزی تو بروز همچو شامی

بهزار سینه ریش بهزار غیرت خویش
بهزار کم تو بیشی به جهان کم تمامی

تو اگر بجان مدهوش قدمی نمیگذاری
ببرای سروش از ما به جناب او سلامی

بر من از بیداد گر گردون رود بیداد هی
داد خواهی کو که از من زو نخواهد داد هی

گوش گردون کر شد از فریاد من ای صبر کو
آسمان را تا که از من بشنود فریادی

ور کند بیداد او اغیارم نیارم دم زدن
زآن که بر اغیار یار من کند امدادی

بیستون را شور شیرین کند از نیروی عشق
میبرد بیهوده هر جا قصه از فرهادی

سرو در گل مانده پا را با وجود سرکشی
می نمی‌خوانند مرغان چمن آزادی

کرد تعمیر دل ویران عاشق زلزل
خانهٔ عشق تو بادا تا ابد آبادی

عشق مدهوش تو را اندر دبستان صفا
خواست در علم وفا بر دیگران استادی

پر پروانه اگر سوخت ز بی پروایی
لیکنش شمع بیاموخت روشن رایی

اهل دل را همه فخر است که این قافله را
از ازل تا به ابد عشق کند همراهی

خلعت فضل و هنر در خور اهل خرد است
تاج دانش بود زیب سر سودایی

شیوهٔ شیفتگی قسمت اهل نظر است
که نپیچند سر از سلسلهٔ شیدایی

هر کجا عقل به پا کرده لوای حرمت
هر کجا عشق بر آورده سر از رسوایی

آنکه زین دیده بدیدان رخ زیبا دگر است دیگران را نبود دیده بدان بینائی

پیر ما گفت غم ماضی و مستقبل چند دم غنیمت بود ای عاشق سوفسطائی

کرم از اهل صفا بین که ببخشند به دم مردگان را کف موسی و دم عیسائی

بحث با مردم نادان مکن ای شیخ ز عشق
یار دل برده زند هوش بدین دانائی

تا آن پری گشود بدل دست دلبری اول ربود ز آدم خاکی دل آن پری

از سرّ نور و ظلمت آن روی و موی نگر مؤمن بمومنی در و کافر به کافری

ز آن حسن دل فریب که آن دلنواز داشت هر جا دلی که بود شد از جسم و جان بری

مرغ همای دولت حسنش چو پر گشاد بخشید پشه را همه بر پیل داوری

سودا گریم لیک به بازار حسن یار معلوم نیست هست که بایع که مشتری

ردّ و قبول مؤمن و کافر مکن که هست از پیل فربهی خوش و از پشه لاغری

در عرصه گاه عشق به یغما قدم زند غیر از فنا کسش نتواند برابری

دولت نگر که خاصه گدایان کوی او | دارند با شهان همه دعوی همسری

مدهوش گرد دوست از سر فرو مهل
آیین عشق بازی و رسم قلندری

تا تو بر مردمک دیده مردم نوری | می‌نماید که تو در هر نظری منظوری
چون تو نزدیک تر از من به منی در همه حال | نتوان گفت که تا یک نفس از من دوری
نه منم بلکه تویی در من و من در من و ما | مصدر مائی و از مائی من مستوری
نه تو آنی که کس انکار بذات تو کند | بلکه چون شمس تو در کون و مکان مشهوری
نه منم آمر هر امر چو تو بر ما مور | نه تو چون من همه بر امر قضا ماموری

نیست مدهوش تو از دادن جانی مهموم
ور بداند که تو از کشتن او مسروری

تو که آشکار و پنهان همه جا حضور داری | ز که ات غیاب گویم که تو این ظهور داری

تو چه خسروی ندانم که بکشور نکوئی — سر صد هزار شیرین و شکر بشور داری

چو بمسند کامرانی بسر سران برائی — دگر از منت چه پروا تو که این غرور داری

به چه دیده‌ات ببینم که توام بدیده باشی — که تو در تمام دیده همه جا چو نور داری

تو چو مهر بی کسوفی که به عالم لطافت — با حاطه‌ئی تفاوت به بر و به دور داری

تو بقلب عاشقان خودت از ره تجلّی — همه شب حدیث موسی و نخل طور داری

ز حقیقت کمالت بضرورت جمالت — تو ظهور نور و ظلمت همه بالضّرور داری

تو که در کمون صورت ز عوالمات معنی — صد هزار امر واجب همه بر صدور داری

تو که کمّ و کیف ما کون به امر کن بهادی — ز چه آن ظهور کلّی همه بر مرور داری

ره عشق گیر مدهوش و طریق خاکساری
تو اگر بدرگه دوست سر حضور داری

جهان را خوشی نبود الّا دمی — که با همدمی سر برد همدمی

نشاط جهان نیست جز نیستی — تو از هستی خویش اندر غمی

عروس معانی نخواهد گشود | رخ از بهر هر شوخ نامحرمی
کم از بیش و کم گو سخن لب ببند | تو تا بیش جویی کم از هر کمی
نه عالم رز عالم بود رستگی | تو تا مو بمو بستهٔ عالمی
گرت دیدهٔ دل جهان بین بود | به جام جهان بین که بود جمی

اگر کار بر دست تقدیر اوست
تو مدهوش چندین چرا درهمی

تا دست بدلبری گشودی | دل از کف دلبران ربودی
من با تو رموز دل نگفتم | چون راز نگفته میشنودی
با بود تو بود ما خدارا | نابود بود تو عین بودی
پند پدرانه ای خردمند | دیوانهٔ عشق را چه سودی
در نار محبت تو عشاق | سوزند و ندیده دیده دودی
این آب روان جسم عالم | یک قطره بود تو عین رودی

مارا چه غیاب با حضورت   تو عالم غیب را شهودی

مدهوش نکرد وصف کس را

تا دیده تو قابل درودی

در باغ وفا و مهر و یاری   عزت مطلب بغیر خواری

زیرا که ز عاشقان پسندند   رخسارهٔ زرد و اشک جاری

در روز ازل قرار دادند   عشاق ترا به بی قراری

در کوی محبت تو دیدم   بنشسته سران به خاکساری

صاحب نظران ز دیده دیدند   موصوف بدین صفت که داری

از دیده روان بری ما را   ز احسان تو آب شرمساری

در روز شمار کی در آید   آن را که ز عاشقان شماری

در عشق تو ای نگار او کیست   سر پنجهٔ خود به خون نگاری

دل برد ز دست شیر و عشق   مدهوش ترا به هوشیاری

رسم تحقیق نه آنست که گویا باشی
شرط اول قدم آنست که پویا باشی

پیر ما نکته ای از دفتر توحیدم گفت
از تو پیداست همانا که تو جویا باشی

وصل یار ار طلبی در پی اغیار مرو
بگذر از صورت موهوم که معنی‌یا باشی

پرده از دیده‌ٔ پندار اگر برداری
می توان مردمک دیدهٔ بینا باشی

تو چو خفاش نبینی رخ خور زین غافل
که ز پیدائی خورشید نه پیدا باشی

دست هستی چو مگس چند توان بر سر زد
نیستی جوی که تا هم پر عنقا باشی

رب ارنی نتوان گفت به این رنگ تعلق
خود مگر طور صفا را همه موسا باشی

ناخدایی تو بدین کشتی تن اندر بحر
بحر را قطره‌ئی از چه که دریا باشی

تو چو مدهوش بیا خاک ره رندان باش
که ز مردم صفتی تاج سر ما باشی

ساقی بیار باده و در بزم ما درآی
تا دیده باز بیندت آن روی دلگشا

ما را طبیب عشق علاجی دگر بود
جز نوش لعل و خرقهٔ خالت به دل دوای

مفتی به حکم نافذ و زاهد به زهد خشک
صوفی به خرقه پوشی و منعم به ملک و جای

این هر چهار مست و جهانی از این قبیل
یک هوشیار نیست بجز خم در این سرای

ساقی بغیر باده باقی که در خم است
گر آگهی به مجلسیان هم مبین بقای

آن جلوه ای که خم به رخ می فروش کرد
ساقی به بزم عام همی گفت بر ملای

آیینهٔ دلم همه در زنگ کلفت است
زان می بیار صیقل و زنگم ز دل زدای

آنجا که غیر عشق متاعی نمی خرند
خواه طفل یار باش و یا پیر پارسای

اغیار را ز شعر تو مدهوش بهره نیست
از آشنا خوش است سخن پیش آشنای

صوفی به زیر خرقه نهان می کشید می
آنجا که قطب را نه فلک بود و نه جدی

نائی معرف آمده معروف راز دم
ساقی میان به خدمت می بسته همچو وی

ساقی بیار جامی و ما را ببر ز یاد
کاندر جهان کی آمده جم کیقباد کی

زین کاروان که میگذرد کس خبر نشد — جز آنچه گوش میشنود بانگ های و هی

ما را به پای خم سر خدمت نهاده به — از پادشاهی جم و از تاج و تخت کی

دوران هزار مرتبه طی کرد دور و بز — دوران عشق و دوره هجران نگشت طی

باید ز جان مانده به تن درگذشت و رفت — کان بیخبر به حضرت جانان نبرد پی

ما ره نبرده ایم به سرچشمه حیات — کو خضر ره که ره بنماید به آب حی

مدهوش راندیده بدین طبع دلپسند

خاقانی آن که کرد مذمّت بشأن ری

گفتم توان ببینم روی تو گفت آری — گفتم چه سان بفرمود از دیده پاک داری

گفتم بود میسّر وصل توام به کوشش — گفتا اگر خودی را از خویش واگذاری

گفتم که راه عفت خواهم که پیش گیرم — گفتا ره فنا را باید که در سپاری

گفتم که بر جنابت روی نیاز دارم — گفت از نیازمندی کو آه و اشک و زاری

گفتم کز عاشقانت آیا چه می پسندی — گفتا که عاشقانه از دیده اشک جاری

گفتم که در محبّت جان در نثار دارم
جان زان ماست فرمود از خود بگو چه داری

گفتم به یاد وصلت دل را قرار نبود
گفتا قرار دادیم دل را به بی قراری

گفتم که درد عاشق آیا رسد به درمان
گفتا دوای آن هم صبر است و بردباری

گفتم به شکر نعمت مدهوش را چه باید
گفتا که پاس نعمت در عین شرمساری

عقل امرم مینماید در سلوک و بُردباری
عشق حکمم مینماید در پریشان روزگاری

عقل در تردید دارد زامر و نهیم در معانی
عشق از باب یقینم میدهد امّیدواری

عقل از اغیار یاری جوید از صورت پرستی
عشق در معنی نمیجوید بجز از یار یاری

عقل آزادی ز بند عشق جوید بهر عزّت
عشق دارد عاشقان را بسته در زنجیر خواری

عقل دارد عاقلان را پشت خم از بار نعمت
عشق عاشق را نمی آرد به رو جز اشک جاری

عقل خواهد عاقلان را سر بلند از بار طاعت
عشق خواهد عاشقان را سر بزیر از شرمساری

عقل خواهد سرفرازی در دو عالم در نظرها
عشق مدهوش ترا فرموده حکم خاکساری

عقل میخواهد بقا در حشر اندر مزد طاعت
عشق عاشق را فنا میخواهد اندر برد باری

عقل در حسن صور مشغول دارد عاقلان را
عشق عاشق را بمعنی دارد از آن عیب عاری

مجو ز دهر سپنجی وفا بغیر دمی
ولی چه سود از آن دم که میرود به غمی

طریق عشق ندانی حدیث عشق مگو
تو تا به دهر دنی در خیال بیش و کمی

تو را نه رتبهٔ آزادگی بود چون سرو
که از برای بری نخل شاخ پشت خمی

تو ناتوان نتوانی که بار عشق کشی
چرا که چون حیوان زیر منت شکمی

کرم نیست که کرامت و فا نیست که صفا
تو مو بمو به خیال در آمد و در می

تو را نه باب قناعت نه تاب استغنا
که همچو گرگ تو پی در غنیمت و غنمی

صمد پرست چو مدهوش باش صوفی مست
چرا که همچو شمن در پرستش صنمی

صد دوره اگر فلک کند طی — خمخانه تهی نگردد از می

این باده به جام بود تا بود — کز جم اثری نبود و از کی

ساقی همه حسن خویشتن دید — در جام چو شد تجلّی وی

بی‌شبهه بود ز نای نایی — هر ناله که خواست از دل نی

آن باده که در خم است مستور — جز جام نبرده کس در او پی

از دردکشان جام وحدت — نبود عجب این خروش ای حی

جز عشق بقای هرچه فانی — جز یار وجود هرچه لاشی

از ما همه جرم میرود هان — از او همه عفو میرود هی

شیراز چو حافظی بپرورد
مدهوش چرا بپرورد ری

مگو زان لب حدیث تلخکامی — که شکّر ریزد از شیرین کلامی

تورا از نیک نامی فخر و نیکان — به ننگ اندر تمام از نیک نامی

وفا خواهند از خاصان درگاه — نه علم عامی و فعل عوامی

تفکر یک دمی بهتر ز صد سال — ز ذکر شیخی و ورد مدامی

اگر مردی بیا مرد تمام باش — که نبود دور دوران را تمامی

شنیدم نکته ای از گلشن راز — نه خود از دفتر ملا و جامی

کسی مرد تمام است کز تمامی — کند در خواجگی کار غلامی

ز مدهوش این رموز روح پرور
به است از دفتر نظم نظامی

منت نیاز می کنم اگر تو ناز می کنی — کشم هزار ناز اگر تو بی نیاز می کنی

هزار بستگی مرا ز دل گشوده می شود — تو همچو غنچه چون دو لب بخنده باز می کنی

خدای را معاینه توان ببینمت ز رو — تو خوبروی بر روی ما چو در فراز می کنی

سکون قلب ما تو را بدست مرحمت بود — که کی تو دست دلبری بدل دراز می کنی

اگر بدیر خوانیم تو را نماز میبرم — تو روی رهروان اگر سوی حجاز می کنی

به چشم شاه غزنوی هزار حسن معنوی
بعالم صور عیان تو از ایاز می کنی

برای خرق عادتت تو از کمال قدرتت
زبان مدهشی چنین به راز باز می کنی

تا چند دری به ترک تازی
چندی به در آ به دل نوازی

با دلبر چون تو چون در آید
بیچارهٔ دل به چاره سازی

رندان همه معنی حقیقت
دیدند به صورت مجازی

کوته نکند حدیث عشقت
دور فلک بدین درازی

صاحبنظران ز کف نهشتند
سر رشتهٔ عشق را به بازی

دل از کف قدسیان ربودند
خوبان عراقی و حجازی

ای شیخ به آب باده شستم
آن جامه که داشتم نمازی

مدهوش گدایی در عشق
بگزید ز تاج سرفرازی

نه ممکن است تورا در هزار قرن قرینی
که در مثال نه از جنس آسمان و زمینی

نخواهمت به چه معنی ببینمت به چه صورت
که آنچه دیدم و گفتم تو خود نه آن و نه اینی

بهشت را نبود قدر پیش حسن نکویت
که در مراتب خوبی به از بهشت برینی

تو آستین لطافت فشان به ماه که مهری
در آسمان نکویی از آن که ماه جبینی

تو ناز کن که سزد از سر نیاز بیاید
به پای حسن تو رخ صد هزار ماه جبینی

دلی نمانده که خود رام دام عشق تو نبود
کمان کشیده ز ابرو دگر کرا به کمینی

هزار قافله دل در دمیت روانهٔ خدمت
که تا کرا برهانی ز خود کرا بگزینی

ز التفات که داری به هر مذاهب و ملت
تمیز را نبود ره که خویشتن به چه دینی

نشسته مهر تو مدهوش را چنان به دل اندر
که آب توبه نشوید ورا چو نقش نگینی

یار در پرده همی خواست کند جلوه گری
جلوه شد عشق و وز آن عشق شد این پرده دری

عقل میخواست شود با خبر از عشق و نشد — شده بیگانگیش باعث این بیخبری

عشق در پرده به دل دم ز محبّت میزد — عقل بیچاره بر آمد ز پی چاره گری

دیدهٔ عشق بباید که ببیند رخ یار — عقل را دیده ندیدند بجز بی بصری

عقل با عشق نتابد به مثل از ره عجز — پیش سر پنجهٔ شاهین چه کند کبک دری

جای خود دار که در رتبه مس قلب ترا — نبود جلوهٔ شمسیّ و کمال قمری

ثمر نخل محبّت همه تسلیم و رضاست — نشان بیخ شکایت که از آن بر ببری

من افتاده ز پا را که توان دست گرفت — بجز از نالهٔ شبگیری و آه سحری

رمز توحید ز مدهوش شنو از مطلع

که نگفته است کسی قصّه بدین مختصری

قصاید

ز مشیت تا که خلقت خلعت از داور گرفت
نفس احیا داد آن وجود از نفس پیغمبر گرفت

می ندانم آن مشیت خود محمد(ص) یا علی(ع) است
این دوئی در حق ایشان خود همی کافر گرفت

از محمد(ص) تا علی(ع) یک جان جدائی بیش نیست
نی چنین باشد دو بین این قصه را باور گرفت

زآن که جان فیض است و ایشان کان فیضند از نخست
صاحب هر جان روان زآن معدن اندر بر گرفت

هر که روح از جان و جان از روح را تشخیص داد
می توان توفیر ایشان را ز یک دیگر گرفت

هر دو در معنا ز یک نورند لیکن این دوئی
عالم صورت بر ایشان علت از پیکر گرفت

با خرد گفتم که دانی چیستند ایشان بذات
گفت از خرمهره خواهی قصه گوهر گرفت

زان که از کل جزء جز جزئی نمیداند چو ما
کو همی عکسی خبر از خسرو خاور گرفت

کور مادرزاد جز اسمی نمیداند ز رنگ
باید از زرگر خبر از اصل و فرع زر گرفت

کس نمیداند که ایشان چیستند غیر از خدا
خودشناسی از خدا باید سر مصدر گرفت

گر بگویم واجبند ایشان نه ذات واجبند / ممکنی را کی توان با ممتنع هم بر گرفت

لیک باشد ممتنع چون ذات ایشان ممکنی / شمع را شاهد همین یک شعله اندر بر گرفت

آنچه می بینی شعاعند و لیکن شعله اوست / شعله را خود شمع معنی اوّلین جوهر گرفت

شد عیان در دفتر ایجاد اوّل نقطه ای / بعد از آن از او خطوط اشکال در دفتر گرفت

از حدیث باء بسم الله عیان می گردد این / کان نقط را خویشتن کی بر سر منبر گرفت

کی محمّد را حمایت کرد در ترویج دین / کی حقیقت از عدوی حق به حق کیفر گرفت

کی نبی را گفت از ناگفتنی ها حرف چند / خاصّه در جائی که وهم آنجا نیارد پر گرفت

کی درون پرده با احمد به شیر اظهار کرد / حصّه ای ز آن سیب کی از دست پیغمبر گرفت

گر نبودی در درون پرده در معراج او / پس که با احمد سخن ز اعمال خیر و شر گرفت

آن که از دوشینه احمد را خبر در بامداد / داد و با او قصّه های رفته سرتاسر گرفت

آن که پیش از خلقتش نتوان زمانی گفت بود / بهر ذاتش می نشاید اوّل و آخر گرفت

آن که از علمش علی بابها گفتی رسول / آن که از عدلش ولی اللّهی از داور گرفت

آن که از دانش سلونی گفت بهر مسلمین / قصّه ای از بدو خلقت تا آخر محشر گرفت

آن که چون ذات خدا ذاتش مبراست از نقوص / گر خدا نبود خدا توصیفش از هر در گرفت

آن که آمد ممکن و اجب نما بر کاینات / بر تمام حسن خود او را خدا مظهر گرفت

آن که آمد آیت عین حقیقت از صور / چشم حق بین از خدایش آیت اکبر گرفت

آن که آمد هر صفاتی را کمال از حسن حق / لیک در صورت بهر جا جلوهٔ دیگر گرفت

آن که از بخشش به دشمن داد سر از بهر دوست / آن که در کوشش روان از عمرو از عنتر گرفت

آن که از بینش خدا را دیده می‌کردی سجود / با وجودی کش نشاید دیده در خاطر گرفت

آن خدا بین دیده کو را بود دیگر کس نداشت / هر که بینی دیدهٔ خودبینی اندر سر گرفت

این که می‌گویند جسمی کو خدا باشد رواست / زانکه از او آتش هستی به خشک و تر گرفت

گرچه این مطلب بلند است و کوته دست عقل / دست کوته از نخیل مرتفع چون بر گرفت

لیک این مطلب نگر مدهوش از دانشوری / از برای مؤمنین از هر چه آسان‌تر گرفت

گفت می‌گوید خدا هر کس علی را آن خطاست / ذات واجب را نشاید زاده از مادر گرفت

آن خدا باشد که او داند خدائی او خداست / شهد و شیرینی ز نی نی باید از شکر گرفت

دیده می‌باید که تا آیینه را بیند جلا / بی بصر خود سنگ را در رتبه گوهر گرفت

بی‌خرد جوید ره از بی‌راهه این خود ظاهر است
کی خبر مخلوق را خود خالق اکبر گرفت

چند می‌گوئی سخن مدهوش شخص کورکی
سنگ را توفیر با مرآت اسکندر گرفت

ای دل بیا که عالم کن را بقا علی است
تا گویمت که علت این ما سوی علی است

در خلقت از برای خدا ابتدا بود
ما را یقین که بیشتر از ابتدا علی است

چون نیست انتهای ز خلقت خدای را
ور هست انتهایش از آن انتها علی است

پیش و پس از برای علی نیست در میان
پیش و پس و میانه و روی و قفا علی است

خواهی خدای بینی اگر در علی نگر
کآئینه سان بهر صفت ایزد نما علی است

سر سورهٔ کلام خدا حرف بسمله است
از حرف بسمله همه معنی با علی است

بر اقتضای حکمت و در ابتدای امر
کن مقتدی بر آمد و خود مقتدا علی است

لو گوش خرد گشای نگویم علی خداست
لکن به آن خدای که عین خدا علی است

چون مدعای بود ز خلقت خدای را
این ادعا مراست که آن مدعا علی است

در پرده با نبی به زبان علی سرود
ایزد از آن سخن که زبان خدا علی است

با مصطفی سرود صراط خدا از آن
یعنی بدان که معنی ص صرا علی است

چون نور واحد به علی گفت مصطفی
از این یقین که همان مصطفی علی است

در بارگاه قرب خداوند کبریا
خود انبیا تمام گدایند و شا علی است

اندر میان ممکن و واجب یکی ره است
بیهوده ره مپوی بیا رهنما علی است

بیتی است حق که باب ندارد بجز علی
خواهی گرش گشوده بیا درگشا علی است

برفرق انبیا همه تاج است مصطفی
لیکن به حشر بر سر احمد لوا علی است

از کلک عشق لوح قضا نقش کن گرفت
چون نقش کن به لوح قضا خود مکان گرفت

چون لوح عشق را نه زمین بود و نه زمان
نقش زمان ز حضرت صاحب زمان گرفت

صبح ازل به مرکز او یک منازلی
شام ابد ز صبح ازل این نشان گرفت

می خواست بر جناب جلالش سجود برد
عرش از شرف تقدم بر آسمان گرفت

آیینهٔ کمال خدا در صفات ذات / در جسم ممکنات خدایش چو جان گرفت

تیر قضا و دست قدر بازوی خدا / نه آسمان کمش به کف همچون کمان گرفت

قطب فلک مدار زمان مرکز زمین / این دایره چو نقطه اش اندر میان گرفت

صبح ازل و شام ابد معنی بقا / نخل وجود از او ثمر جاودان گرفت

خورشید بهر تربیت دهر خویش را / دریوزه گر بهاره در آن آستان گرفت

قائم مقام ایزد و والی به ممکنات / هر شی روان ببخشد و حکمش روان گرفت

شبه خدا و نور نبی عین مرتضی / کافر کسی که فرق وی از این و آن گرفت

خود فیض بخش بادهٔ خمخانهٔ ازل / خورشید را چمانه ز چرخ چمان گرفت

در دایره چو دور ولایت بدو رسید / از حادثات عالم امکان امان گرفت

بهر قوام شرع نبی آن وجود پاک / طول زمان خود به غیاب زمان گرفت

جوزا کمر به بسته به خدمت چو بندگان / افلاک چتر زرنه از کهکشان گرفت

از مقدم مبارک او پیر روزگار / خود را دگر به دور زمانه جوان گرفت

از بهر دیدن رخ او ابر نوبهار / از روی باغ و راغ نقاب خزان گرفت

مشاطهٔ نسیم سحر طرف باغ را | پیرایه از گل و سمن و ارغوان گرفت
بهر نثار مقدم او دامن دمن | صد گنج شایگان همه از بحر و کان گرفت
مهدی چو گشت قائم شرع نبی به باغ | سوسن برای تهنیتش ده زبان گرفت
بهر نشاط کوکبهٔ صاحب زمان | نرگس برای خنده گل زعفران گرفت
سر سبز شد بساط چمن بس که انبساط | در لعبتان باغ ز پیر و جوان گرفت
در باغ و راغ لاله به دل صد هزار داغ | از خار خار غنچه به دل در میان گرفت
از نوخطان سبزه دمن در کنار جو | خط خطا به گرد رخ ضیمران گرفت
آب روان ز عکس ریاحین پر فروغ | مانا به باغ گنج روان رایگان گرفت
از بهر دفع خصم بداندیش لعبتان | در باغ و راغ سبزه به کف بر سنان گرفت
خود داو زره بساخت ز موج و حباب باد | در جسم بحر و کش همه پیل دمان گرفت
بهر نثار موکب نایب مناب حق | آب روان به کف ز صفا ارمغان گرفت
از بانگ مرغکان نواسنج نغمه ساز | غوغا به باغ همچو دم ارغنان گرفت
باد بهار از پی تشریف باغ را | وز رنگ و بوی غیرت باغ جنان گرفت

کوه از شکوه لاله به کیوان کشیده سر | رود از نزول ژاله به تن برروان گرفت

از فوج فوج سبزه و اشجار باغ را | جا چون نبود جغد به ویران مکان گرفت

چون صاحب زمان بزمین خود نهاد پای | نور هدایتش به زمین و زمان گرفت

از فرش تا به عرش پر از دین و داد شد | صیت ولایتش ز کران تا کران گرفت

در عرصهٔ وجود به جولان روزگار | یکران چرخ را همه زیر دوران گرفت

از بس جلال و مرتبه اش ز آسمان بلند | عقل ضعیف ایزد پاکش گمان گرفت

تیغ از برای قتل عدو از ید خدا | مانند برد و اژدر آتش فشان گرفت

در روز رزم او ملک الموت جان ستان | از خصم بهر جان بگرفتن امان گرفت

در رزمگاه نعرهٔ الله اکبرش | در خلق گاودم همه راه فغان گرفت

تیر ارادهاش ز کمان قضا برزم | هر جا که قلب بود ز مشرک نشان گرفت

نه آسمان و هفت زمین خوان بزم او | این هر چه هست شش جهتش نزل خوان گرفت

در خوان نعمتش چو بود ماه ریزه خوار | خورشید خویش را چو یکی گرده نان گرفت

از مار و مور و دیو و دد و وحش و جن و انس | از خوان نعمتش تن هر کس روان گرفت

این هرچه هست هستی او را طفیل ذات | سیمرغ قاف کن ز دمش آب و دان گرفت

مهمان خوان نعمت او بند عرشیان | ایزد ورا به خلد برین میزبان گرفت

والی به ملک ایزد و هادی به جن و انس | کش حق به حشر حاکم سود و زیان گرفت

قهرش عدوی را همه جا در جحیم داد | لطفش محب را همه جا در جنان گرفت

مدحوش را به مدحت آل نبی تمام
داد این زبان و نظم وی اندر دهان گرفت

چون حسین خلقی به عالم خالق اکبر نداشت | زان که او این صفت بودی که پیغمبر نداشت

گرچه احمد اشرف مخلوق و ختم انبیا | عقل اول بود و نسبت با کس دیگر نداشت

از حدیث الحسین منی این گردد عیان | کو ز طینت هیچ توفیری به پیغمبر نداشت

احمد و با آن شرافت چون حسین بن علی | در نجابت بابی همچون شاه دین حیدر نداشت

بعد احمد شیر حق یعنی امیرالمؤمنین | در شرافت چون حسین جدی چو پیغمبر نداشت

بعد شیر حق حسن با رتبهٔ جد و پدر | خلعت شاه شهیدان چون حسین در بر نداشت

مادر شبیر و شبر دختر خیر البشر ‌‌‌‌ چون حسین مانند زهرا مادری مادر نداشت

فطرس از مولود او دریافت در بر بال و پر ‌‌‌‌ ور نه تا محشر ز جرم خویش بال و پر نداشت

عرش اعلا زیب و زینت یافت از نور حسین ‌‌‌‌ پیش از و عرش معلّی زینت و زیور نداشت

شد بهشت جاودانی خلق از نور حسین ‌‌‌‌ پیش از و ایزد بهشت و طوبی و کوثر نداشت

شاه با این شأن و رفعت را نگر کاین دهر دون ‌‌‌‌ جز که خوارش کرد حرمت پیش از آن سرور نداشت

خاکیان را خاک بر سر باد از این بی همتی ‌‌‌‌ کو ز تنها شد شهید و یک تنی یاور نداشت

با خرد گفتم به شاه کربلا در کربلا ‌‌‌‌ شد بلا وارد ز بالا این زمین یاور نداشت

گفت با من چون نئی آگه ز مطلب دم مزن ‌‌‌‌ شاه مظلومان ز ظلم کربلا غم بر نداشت

لشکر جن و ملک را بود آن شه شهریار ‌‌‌‌ می نشاید گفت کان سرور بخود لشکر نداشت

بود چون در آن شهادت وصل یار مهربان ‌‌‌‌ زان سبب آن شاه اکبر خوف از آن عسکر نداشت

رنج مطلوب از برای شخص طالب راحت است ‌‌‌‌ طالبی چون او جهان پیر در خاطر نداشت

ساقی بزم محبّت عاشق سرباز را ‌‌‌‌ چیز دیگر جز شراب شوق در ساغر نداشت

آن می صاف از برای عاشق روشن ضمیر ‌‌‌‌ جز وصال یار مشفق نشئه دیگر نداشت

هیچ دانی چیست آن می مقصد از معشوق کیست / مقصد از معشوق آن کو اول و آخر نداشت

هست آن می جان و سر در راه جانان باختن / بهر جانان کی دریغ از جان و مال و سر نداشت

آن که از مال و زن و فرزند و جاه و جان گذشت / آن که باکی از اسیری زن و خواهر نداشت

آن که راضی بر رضای دوست بود از هر جهت / بهر جانان باکی از عریانی دختر نداشت

آن که هر خشک و تری را باعث ایجاد بود / در یزید کفار جز لب خشک و چشمی تر نداشت

آن که تنهائی همی اصغر فدای دوست کرد / بهر جانان او دریغ از جان چون اکبر نداشت

آن سری کو از ثریا و ثری را بود سر / سر به جائی جز به نوک نیزهٔ کافر نداشت

آن که عالم را بود روی شفاعت رو باو / رو بجائی او بجز بر روی خاکستر نداشت

آن بری کش همچو جان پرورد در بر فاطمه / تا سه روز از آفتاب او را یکی تن بر نداشت

آن تنی را کز نزاکت روح ازو می‌برد رشک / طاقت شمشیر و تیر و نیزه و خنجر نداشت

آن لبی را کش لبن بود از لبان مصطفی / طاقت چوب آن لب و دندان چون گوهر نداشت

آن که بودی در معانی سایهٔ عرش خدا / سایه‌ای جز از پر تیر خسان بر سر نداشت

دادن انگشتری شد شهره از شیر خدا / او دریغ از دادن انگشت و انگشتر نداشت

رد قربانی بفرمود ز خلیل خود خدا — قابل قربانی حق زادهٔ هاجر نداشت

بهر قربانی بجز از زادهٔ زهرا کسی — قابلیت بر فدای حضرت داور نداشت

قابل قربانی حق چون حسین دیگر کسی — ز اهل خود هفتاد تن از اکبر و اصغر نداشت

گر نمی شد کشته او از حق برای خونبها — محضری بهر شفاعت شافع محشر نداشت

ابن سعدش گر نمی زد آتش اندر خیمه گه — ز امت احمد خلاصی یک تن از آذر نداشت

در ثنای شاه مظلومان حسین دیگر کسی
در صدف مانند مدهوش اینچنین گوهر نداشت

راستگو طبعم سخن تا ز اهل خیبر گرفت — از حجازی مردمان دیگر نوا از سر گرفت

شوری اندر شش جهت افکند بیداد یزید — کس نشاید در تصور یا که در خاطر گرفت

یک پسر در عالم اصغر ز احمد مانده بود — کشت و از قتلش فغان در عالم اکبر گرفت

مرتضی را دودمان بر باد از بیداد داد — در جهان از این حکایت قلب پیغمبر گرفت

خلد را بر فاطمه بیت الحزن کرد این عزا — زین عمل آتش به قلب مؤمن و کافر گرفت

خاکیان را بخت بر سر خاک از این ماتم برند | قدسیان را آتش افسوس اندر بر گرفت

سر زد از ابن معاویه خلافی آن چنان | کز خطاکاران دگر نتوان خدا کیفر گرفت

زادهٔ مرجانه را سردار یک لشکر نمود | شاه بی لشکر حسین را راس از پیکر گرفت

آب بر روی حسین بربست آن بی آبرو | در عوض آب روانش از دم خنجر گرفت

سروران را ساخت تن از سم اسبان پایمال | شهریاران را ز دست انگشت و انگشتر گرفت

سرو قدان را ز پا افکند و دست از تن برید | تاجبخشان را ز تن سر سر هم از افسر گرفت

نوخطان را از جفاکاری به خاک و خون کشید | گلعذاران را رخ اندر روی خاکستر گرفت

جامهٔ عشرت به دامادان مهوش شد کفن | چادر از راس عروسان پری پیکر گرفت

سالخورده مردمان را همچو طفلان سر برید | خرد ساله کودکان را کشت و از مادر گرفت

سرورانی را که سر از عرش اعلی بود بر | شان ایشان را به قدر از خاک ره کمتر گرفت

آتشی افروخت اندر کربلا ابن زیاد | کش نشاید شرح او تا دامن محشر گرفت

آتش اندر خیمه‌های احمد مختار زد | آب را از اهل بیت ساقی کوثر گرفت

دختران را بی برادر کودکان را بی پدر | مادران را نوحه گر بر اکبر و اصغر گرفت

اختران برج عصمت را به رسوایی کشید
بانوان کاخ عفت را ز سر معجر گرفت

آن خداوندان که جبریل امین شان بنده بود
ایستاده چون غلامان سایبان بر در گرفت

عابدان خاصه معبود را فاسق شمرد
فاسقان را پیشوا و سید و سرور گرفت

خانه زادان خدا را از خدا برگشته ای
پرده حرمت درید و پرده از رخ برگرفت

نوگل باغ محمد را یزید خمره خوار
در غل نخوت کشید و خوار هر کشور گرفت

دختر زهرای اطهر را به مجلس بی حجاب
خواست آن بی شرم و از ساقی به کف ساغر گرفت

با خدا نرد عداوت باخت لیک آن بد قمار
مهره دین را نخستین جای در ششدر گرفت

خاصه اندر بزم عام شامیان دین تباه
عابدین را غل به گردن بر تن لاغر گرفت

بر پا استاده بی عمامه بر بازو طناب
آه و اشکش آبرو از آب و از آذر گرفت

دین و دنیا را یزید دون به سیم و زر فروخت
راس پر نور حسین را جا به طشت زر گرفت

چوب بی شرمی به لعل سبط پیغمبر نهاد
پرده حرمت ز روی شرع پیغمبر گرفت

زان عمل بر چار ارکان لرزه افکند دین عجب
زان ستم آتش به قلب مؤمن و کافر گرفت

آن ستمها کز یزید شوم شد بر اهل بیت
شرح آن مدهوش نتواند به صد دفتر گرفت

گر بندگی ای دل از خدا باید داشت — البته که دین مصطفی باید داشت

تصدیق به قدرت آن خدا باید کرد — تمکین وی از صدق و صفا باید داشت

گر مرد رهی به راه دین همچو علیؑ — البته به راه رهنما باید داشت

بی فاصله از بعد نبی جای نبی — در دل همه مهر مرتضی باید داشت

چون احسن اعمال به خلق حسن است — خلق حسن همچو مجتبی باید داشت

در معرکه فنا به تسلیم و رضا — خود را به قضای حق رضا باید داشت

در کرب و بلای یار چون شاه شهید — تن را هدف تیر بلا باید داشت

باید که نوای بینوائی در داد — سر بر سر نی به نینوا باید داشت

باید که به میدان محبت چو حسین — خود قطع نظر ز ماسوی باید داشت

اندر طلب دوست بدست دشمن — جان را سپر تیغ بلا باید داشت

از بهر نجات شیعیان همچو حسینؑ — خود را به بلیه مبتلا باید داشت

زنجیر جفا به گردن از روی رضا — در مهلکه چون زین عبا باید داشت

چون حضرت باقر آن امام پنجم | در راه خدای رهنما باید داشت
در کودکی از کرب و بلا تا در شام | تن رنجه ز جور اشقیا باید داشت
چون صادق آل احمد از صدق و صفا | آیینه صفت دل از صفا باید داشت
ترویج شریعت محمد بیا | تصدیق طریق مرتضا باید داشت
چون موسی کاظم آن امام هفتم | در کلبه دین قبله نما باید داشت
هفت سال به بند خصم از روی رضا | تن رنجه ز زنجیر عنا باید داشت
چون شاه خراسان بدیار غربت | خود را به رضای حق رضا باید داشت
از صبر به خوردن سموم اعدا | بر درد دل خلق دوا باید داشت
مانند تقی متقی در دو سرا | بر خویش امام رهنما باید داشت
از جود و سخا به ملک موجود ز جود | پیوسته صفات کبریا باید داشت
مانند نقی نقابت از ایزد پاک | از روی صفا به ماسوا باید داشت
هادی به تمام خلق از علم و عمل | اولی به تمام اولیا باید داشت
چون عسکری از عساکر فر وجود | بر خویش امیر و پادشا باید داشت

با طینت مستحسن اخلاق حسن | خلق حسن همچو مجتبی باید داشت

چون قائم آل احمد آن هادی دین | خود را به بقای حق بقا باید داشت

چون صاحب امر از قصور ایام | از خلق ظهور خود خفا باید داشت

از علم عمل احاطه از جانب حق | از روی صفا به ماسوی باید داشت

از بعد محمد و جناب زهرا | چون هشت و چهار مقتدا باید داشت

بر سر خط ایمان خود از آل علی | تصدیق بخط استوا باید داشت

بر حب علی و یازده فرزندش | تصدیق خدا در ابتدا باید داشت

چون صاد صراط مستقیم حب علی است | پس راه بر آن صاد صرا باید داشت

مدهوش ز آفتاب گرم محشر

از مهر علی به سر لوا باید داشت

حمد و سپاس از برای قادر یکتاست | آنکه در ذات از صفات مبراست

آنکه کمالش عیان ز حسن جمال است | آنکه ورا حسن ذات ز هر چه هویداست

آنکه بود عشق جلوه‌ای ز کمالش — عقل نخستش به عشق واله و شیداست

قادر جبار حی عالم قیوم — رازق این امهات و خالق آباست

حمد و سپاس بهر که واجب و لازم — خاصه مرا کش ز لطف ناطقه گویاست

دیگر از آن نعمتی که داده عجم را — دولت دینی که به ز مملکت دنیاست

خاصه چنین شهریار ملک که دستش — بحر عطائیست کش کرانه نه پیداست

ناصر دین خدای غازی ملت — شاه جوانبخت لیک بر همه برناست

صاحب تاج و نگین و کشور و مخزن — بر در او بنده صد سکندر و داراست

لعل روانبخش او به قالب اقلیم — روح فزا از روان چو لعل مسیحاست

دست عطایش ز آستین کرامت — فیض رسان نفوس چون ید بیضاست

رای شریفش چو روی بدر منور — روی منیرش چو روی مهر درخشاست

فخر کند گر بدو دمان سلاطین — زیبد از او فخر چون که زائر مولاست

ظل خدا شد خدای را به زیارت — آینه دیدن برای طلعت زیباست

طبع جوادش بسان ابر بهاران — قلب سلیمش ز فیض حق به تجلاست

یافت چو قرب جوار شاه ولایت / شاه عجم را ز هرچه مرتبه والاست

ناصر دین شاه قاضی آنکه ز عدلش / دست ستم از حدوث حادثه کوتاست

باد خدایش پناه دولت و ملت / زانکه به دولت محب عترت طاهاست

فرق فلک سای او به تاج مزین / پایهٔ قدرش به فرق طارم اعلاست

شد چو به صاحب زمان ز همت آنشه / عقل معاند هنوز واله و شیداست

چون شرف هشت امام یافت بدینش / مذهب اثنی عشر نشانهٔ طغراست

تیر خطاب کند ورا مخاطب اگر کوه / بگذرد از سینه‌اش اگر همه خاراست

قصهٔ حاتم به پیش دست عطایش / درگه بخشش بسان قطره و دریاست

تا که بود دوستان او همه خرم / گرچه عدویش هماره همبر عنقاست

از پس هشتاد و هفت و دو صد و یک / شاه عجم را ز دم موکبه پیداست

بعد دویسی سال عمر رفته مدهوش

بهر مدیحش زبان ناطقه گویاست

مولای جن و انس و ولی خدا علی است | بعد از نبی به خلق جهان پیشوا علی است
جا دارد آنکه گفته نصیری علی خداست | کآئینهٔ جمال و جلال خدا علی است
او ممکن است خوانی اگر واجبش رواست | از بهر آن که ممکن و واجب نما علی است
بر کنه کبریائی او کی رسد خرد | زیرا که محرم حرم کبریا علی است
بی مدعا نکرده حق ایجاد ماسوی | ز ایجاد ماسوی به خدا مدعا علی است
مصنوع صنع صانع بیچون بود ولیک | از صنع خویش صانع این ماسوی علی است
لوح و قلم قضا و قدر عرش و فرش را | زینت فزای مسند طرح و بنا علی است
از لجهٔ عدم بسوی ساحل قدم | کشتی خلق را به خدا ناخدا علی است
این نیست مدح وی که بگویم ز نور خویش | چشم و چراغ کون و مکان را ضیا علی است
بر دیدهٔ جلال خداوند ذوالجلال | کم گفته ام بگویم اگر توتیا علی است
دست خدا لسان خدا صورت خدا | سر تا به پا خدا ز خدا کی جدا علی است
گر خوانیش زبان خدا پس تلفظ کن | بی شک و شبهه خالص ارض و سما علی است
ور دانیش یدالله بالقطع والیقین | رزاق خلق جمله ز شاه و گدا علی است

گویند خلق شافع روز جزا علی است — من گویم اینکه مالک روز جزا علی است

هم لایق خطاب الست و برتکلم — هم در خور جواب و قالوا بلی علی است

هم آنکه از خلیل تمنا کند خدا — هم آنکه بر ذبیح فرستد فدا علی است

از ذات اقدس آنکه تجلی کند به طور — و ز نخل طور آنکه برآرد صدا علی است

سالار اتقیا و خداوند اصفیا — سلطان اوصیا و شه اولیا علی است

هر کس که روی آن شه و اللیل مو بدید — گفتا مراد از قسم والضحی علی است

در انما ولیکم الله بقول حق — مولی علی امام علی مقتدا علی است

سر تا سر کلام خدا را چو بنگری — طه علی و طور علی هل اتی علی است

هادی گمرهان همه خضر است و خضر را — هادی علی دلیل علی رهنما علی است

روح القدس که مبدا فیض دو عالم است — فیاض او ز منبع جود و سخا علی است

شاگرد اوستاد ازل و ز کمال علم — استاد جبرئیل شدید القوی علی است

شاهی که پا نهد پی زینت به دوش عرش — زینت فزای دوش وی از جای پا علی است

در بزم قرب حق که محمد مقرب است — بالانشین مسند عز و علا علی است

آنجا که عقل کل پی دریوزه پا نهد — دست کرم گشاده برای عطا علی است

با قدرت خدائی یا للعجب که خود — از بندگان پادشه انبیا علی است

مدحت سرای اوست ثریا و روز حشر
نزد خدای شافع مدحت سرا علی است

زیر لوای حمد و لب حوض کوثرش — گو جا دهد که صاحب حوض و لوا علی است

مخلوق عاجز است ز مدح و ثنای او — ز بهر آنکه خالق مدح و ثنا علی است

محدود را چه حد که زند دم ز مدح او
ممدوح ذات ایزد جل و علا علی است

اگر شیر یزدان به کیهان نمی شد — به کس ثابت ذات یزدان نمی شد

نمی شد صفات خدا آشکارا — اگر آشکارا ز پنهان نمی شد

ز خلقت خدا را علیؑ بود مقصد — وگرنه ز کن خلق امکان نمی شد

نمی کرد اگر جلوه نور جمالش — رخ مهر رخشنده رخشان نمی شد

سجود بر آدم نکردن خدا را — به تقصیر ابلیس برهان نمی شد

نمی بود اگر نور او بوالبشر را — ز تقصیر خود رانده شیطان نمی شد

ز تعلیم آن عالم علم باری — اگر پیک باری سخندان نمی شد

به عبدیّ و ربیّ ز جسم نخستین — امین خداوند رحمان نمی شد

اگر جسم جبریل جان مجسّم — ز لعل روانبخش جانان نمی شد

ز انفاس او مریم پاک دامن — به روح الله آبستن جان نمی شد

ور آن جان نبود از روان مسیحا — روانبخش اوراد و مرجان نمی شد

تأمل ز اقرار بر روی ولایت / اگر نوح را جرم و عصیان نمی‌شد

نمی‌کرد اگر نور رویش تجلی / تجلا به موسی بن عمران نمی‌شد

دلیل خلیل ار نبودی خود او را / فروزنده آذر گلستان نمی‌شد

روان امر او گر نبودی به موری / روان امر و نهی سلیمان نمی‌شد

رخ یوسف از نور او بود نیکو / وگر نه زلیخاش خواهان نمی‌شد

بر او بندگی گر نمی‌داشت یوسف / خود آزاد از بند زندان نمی‌شد

در بندگی داشت یوسف از آن شه / به گوشش ار نه در مصر سلطان نمی‌شد

ز مولود او گر نمی‌یافت حرمت / حرم قبلهٔ اهل ایمان نمی‌شد

سری گر نمی‌زد به سامان دنیا / سران را سری نیز و سامان نمی‌شد

نمی‌گشت گسترده این خوان نعمت / به دنیا گر آن شاه مهمان نمی‌شد

نبودی اگر او کسی را نصیبی / به یک گونه نعمت ازین خوان نمی‌شد

غرض زین و آن هرچه بینی طفیلند / نبودی گر او این و آن نمی‌شد

نبی را نبودی اگر شاهد آن شه / ثبوت نبوت بقرآن نمی‌شد

بدیوان اعمال ما مهر و کینش — اگر باعث نور و نیران نمی‌شد

خدا را جنان و جحیمی نبودی — عمل سنج را خلق میزان نمی‌شد

نمی داشت منکر اگر در ولایت — خدا را دگر روز دیوان نمی‌شد

نبودی اگر مهرش اکسیر کامل — تنی قابل باغ رضوان نمی‌شد

خدا را اگر خاطر جمع مدهوش — ازین راز چون مو پریشان نمی‌شد

دلیرانه میکرد او غوص بحری

که اصلا کش پهنا و پایان نمی‌شد

خلقی دگر چو خلق محمد خدا نکرد — یعنی ز یک یک آید و یک را دوتا نکرد

خلق از مشیت آمد و او خود مشیت است — لیکن خدا مشیت خود را خدا نکرد

هست آن مشیت ار چه محمد ولی خدا — خلق علی و خلق محمد جدا نکرد

تنها نه آن دو تن همه یک نور واحدند — آن پنج تن که خارجشان از عبا نکرد

یعنی محمد آنکه ز انوار او خدا — خلق علی و آل علی را جدا نکرد

ایجاد ممکنات شد از بهر مُصطفی / با مُصطفی و آل فلک جُز جفا نکرد

خست از جفای سنگ ستم لعل مُصطفی / فرق علیؑ ز تیغ برید و حیا نکرد

بشکست از دری دل زهرا ستم ببین / آتش به بیت حق زد و شرم از خدا نکرد

زهر ستم به کام حسن ریخت از جفا / از مرتضی حیا نه که از مُصطفی نکرد

معمار ظلم رنگ جفا و ستم چو ریخت / ظلمی بنا چو حادثهٔ کربلا نکرد

بسرودم این به پیر خرد کای طبیب تن / دردی بود مرا که کس او را دوا نکرد

با من بگو که شاه شهیدان به کربلا / از آل مصطفی ز چه رفع بلا نکرد

ار عجز داشت عجز برای امام نیست / ور قادر از چه چنین رفع ماجرا نکرد

ور از خدا خدای رُئوف است در جهان / یک بنده را به ظلم چنین مبتلا نکرد

پیر خرد گفت که این راز را خدای / بنهفت با کس دگرش بر ملا نکرد

از نیک غیر نیک نشاید وزین گروه / بر حکمت خدای کسی دیده وا نکرد

کز ابتدای خلقت کون و مکان خدای / یک نکته در دفاتر خلقت خطا نکرد

این نکته عشق داند و از عشق و راز عشق / آگه نشد کسی که بر او جان فدا نکرد

در رهگذار عشق کسی چون حسین دگر — یک باره جان و مال و سر خود فدا نکرد

آن سر که بود همسر احمد چو او کسی — در راه عشق زیب سر نیزه‌ها نکرد

آن پیکری که پردهٔ ذات خدای بود — چون او کسی نشانهٔ تیر بلا نکرد

تا روی عشق دید به کون و مکان نمود — یک باره پشت و روی دگر بر قفا نکرد

شاهی که بود جان جهان جان به عشق داد — بی مدّعا ز عشق چو وی ادعا نکرد

مدهوش لب ببند کز این گفتگو بس است
کاین دهر با ولیّ الهی وفا نکرد

در دور کن چو نوبه به خیر البشر رسید — گویا که دور دورهٔ امکان بسر رسید

سیمرغ قاف قرب خدا را در آشیان — آمد خدا حفیظ که اش بال و پر رسید

مرآت ذات پاک خدا را در این صور — اشراق نور پاک به شمس و قمر رسید

او را کتاب نازل از حق به مکنت — شد حجّتی که آیه از خشک و تر رسید

چون منزل نبوّت او یافت انتها — نخل ولایت نبوی را ثمر رسید

نفس نبی علی ولی کز دمش نخست   صبح ازل و شام ابد را اثر رسید

خورشید آسمان ولایت پس از نبی   بی جبرئیل ز عالم غیبش خبر رسید

میخواست تا که شمس حقیقت غروب کرد   حسن حسن مربی هر بوم و بر رسید

تا جلوه کرد نور جمالش در این سرای   این خاکدان به فیض نسیم سحر رسید

دامان چرخ زینت حسن حسن گرفت   ز استاره جیب چرخ به لؤلؤی تر رسید

چون گوشوار عرش خدا پور بوتراب   از بهر حکم رانی جن و بشر رسید

حکمش به تحت و فوق روان همچو جد و باب   امرش به جن و انس روان سر بسر رسید

حسن حسن که بود خدا را به ذات پاک   آن حسن بر حسن همه پا تا بسر رسید

آیات حق صفات نبی نور مرتضی   نور ولایتش به همه بحر و بر رسید

اوراق نه سپهر ز علمش به ممکنات   با این ظهور چون سخنی مختصر رسید

هفت از تراب و هشت بهشت و نه آسمان   در صورت از معانی او یک خبر رسید

مدهوش را به طبع روان بهر مدحتش

از بحر معنوی صدف این گهر رسید

شیر حق گر لفظ کُن را باعث و بانی نبود | غیر ذات پاک واجب هرچه میدانی نبود
راز پنهان آشکارا گشت از آن شهریار | ورنه ایزد را زبان راز پنهانی نبود
سرّ سبحانی که پنهان بود از او شد عیان | چون توان گفتن که او را سرّ سبحانی نبود
رحمت محض مجسّم از خدا بر بندگان | گر نمی‌بود او خدا را نام رحمانی نبود
نور اسلام حقیقت گر نبودی آن جناب | روز محشر منکران نور نیرانی نبود
سوی حق از پاک سخن روح الامین ارشد دلیل | ورنه او را از ازل ز آنسان سخندانی نبود
سایهٔ لطفش نبودی گر سلیمان را بسر | تخت او پاینده دستگاه سلیمانی نبود
اژدرا اندر دست موسی شد عصا از حکم او | ورنه او را از ازل موسی بن عمرانی نبود
جلوهٔ نورش مصفّا داشت یوسف را جمال | ورنه او را از ازل آن روی نورانی نبود
دیدهٔ یعقوب کور از دوری آن نور بود | ورنه در بند جوانی پیر کنعانی نبود
گر نمی‌کرد از نبی اسلام را اوّل قبول | تا به محشر مصطفی را مسلم ثانی نبود
در شب هجرت به جای مصطفی خوابید او | ورنه احمد را جز او کس یاور جانی نبود
قبلهٔ اسلامیان شد کعبه از مولود او | ورنه این حرمت حرم را علت از بانی نبود

لفظ گوهربار او آیات قرآن را گواه
گر نمی‌بود او صریح آیات قرآنی نبود

خواست قدر مرتضی بر مصطفی گردد عیان
ورنه ایزد را شب معراج مهمانی نبود

از برای خاطر این مردم کوته نظر
از رموز این حکایت گر پریشانی نبود

می‌سرودم کاو خداوند است در چندین صفت
لیکن اندر عالم ظاهر اگر فانی نبود

سحر لطفش گوهر معنی به مدهوش از کرم
گر نمی‌بخشید او را این دُرافشانی نبود

منت ایزد را که در نابود بود جان کند
در عدم روح آفریند روح را انسان کند

خلق را محتاج خلقت دید ز آتش خلق کرد
تا بر این مخلوق محتاج زبون احسان کند

ظُلمت از نور آفریند نور را از امر خود
تا که هر کس را به ذات خویشتن حیران کند

نور و ظُلمت را به هم تابیده آرد از ازل
تا به اضداد هر کسی ادراک این و آن کند

بعد از آن گردنده گردون را مربی آفرید
تا مربای ورا همواره سرگردان کند

آدم از خاک آفریند از برای امتحان
بر سجودش تا بروز طینت شیطان کند

خانهٔ دل را بنا فرماید اندر آب و گل | تا تواند مهر واجب جا در آن امکان کند

مصطفی را خود مشیت جلوه فرمود از نخست | تا بقدرت ذات خود را عاری از نقصان کند

مرتضی را جلوهٔ امر از مشیت آورد | تا که هر مأمور را از آن امر بر فرمان کند

مقصد از احببت و ان اعرف محمد بود و آل | خواست تا خود را نظر در صورت ایشان کند

مصطفی را جلوه در مرآت ذات خود دهد | مرتضی را جلوه گر زان جلوهٔ رخشان کند

زان تجلّی جلوهٔ هشت و چهار آرد پدید | تا صفات ذات خود را ظاهر از پنهان کند

جلوهٔ عصمت ز زهرا کرد تا کز چشم خلق | ذات خود را زان دلایل عاری از عصیان کند

جلوهٔ حلم از حسن فرمود در حسن سلوک | تا که خود تحسین حسن خویش را بتوان کند

جلوهٔ عشق از حسین فرمود تا عشاق را | رهنمون گردد که هر کس عاشقی زینسان کند

رخ نتابد از بلا پس تن دهد اندر قضا | تا خدا را تن بود آرایش میدان کند

شهسواری چون حسین شاید که خنگ همتش | تا که در میدان تسلیم و رضا جولان کند

آن که از جان آفرین جان بود بر جان جهان | آنچنان جان بر فدای حضرت جانان کند

سیّدی کو از ثریا تا ثری را بود دست | سر به میدان رضایش گوی هر چوگان کند

آن که جبریل امینش داد خط بندگی / سر به راه بندگی بازیچهٔ طفلان کند

اول از ملک و دیار و مال و مکنت بگذرد / خویش را با یاریش بیگانه از خویشان کند

دوم اندر دامن دشت بلا غلطد به خون / خاک تا خون خدا از زینت دامان کند

سیم از سامان دنیا گر سری دارد بدست / چون حسین از این سرا ترک سر و سامان کند

چارم از این چار عنصر جسم خاکی بگذرد / تا توان در کعبهٔ جان طوف بی ارکان کند

پنجم همچون پنجم آل عبا یعنی حسین / ز اهل خود هفتاد اسمعیل سان قربان کند

ششم ار از شش جهت بندد بر او ره روزگار / تن دهد تا روزگارش پایمال سم اسبان کند

هفتم از هفت آسمان بارد بر او تیر بلا / بر دهان خود خرد تا بوسه بر پیکان کند

هشتمین هشتاد زن را بر سر سودای عشق / با سر عریان سوار ناقهٔ عریان کند

در نهم آن نوح دشت کربلا در بحر عشق / کشتی از باد محبت غرقهٔ طوفان کند

در دهم دستی که با دست خدا هم عهد شد / تا وفا در کربلا بر عهد و بر پیمان کند

یازده بار از خدایش سر ز تن خواهد جدا / سر به راه خاطرش با خاک ره یکسان کند

در ده و دو منزل عشق حقیقی ره سپر / گشت تا عشاق را ایمای در ایمان کند

شیعیان را کار مشکل دید در روز نشور
همت مشکل گشایش خواست تا آسان کند

در رضای دوست دشمن را سپارد ملک و مال
غم به جان خود خرد تا خصم را شادان کند

بی گران جانی به جانان داد جان آن جان پاک
تا بود نرخ شفاعت را به جان ارزان کند

شد ز بون ابن سعد شوم از ردی رضا
کز شقاوت ابن سعدش هر چه خواهد آن کند

آب بربندد به روی ساقیان سلسبیل
تا قتیلش از تیغ ایشان را لب عطشان کند

در خیام خاصهٔ ختم رسل آتش زند
تا که راهش را قرین آتش سوزان کند

از نبود آب و بود آتش و باد عناد
تشنه گان را زان نبود و بود دل بریان کند

بر زمین خون خدا ریزد خدا را کافری
تا که در حق خدا آن ظلم بی پایان کند

دست حق بندد به ناحق دست ظلم شمر شوم
تا بود این قصه را بر هر سری دستان کند

عرش را فرش زمین سازد زمین را فرش عرش
فرش را زان عرش رشک روضهٔ رضوان کند

رفت از بی دین چندی جور چندان بر حسین
شرح آن بیداد نتوان صاحب دیوان کند

خواهران را بی برادر کودکان را بی پدر
بانوان را دیده بر مرگ پسر گریان کند

اختران برج عصمت را به رسوایی کشد
خانه زادان خدا را خانه در ویران کند

گر بهای خون او سنجند در میزان عدل — کی به کیفیت کفایت کفهٔ میزان کند

مر خدا خود را بهای خون او دارد حساب — ورنه چون کوته زبان آتش نیران کند

زین مصیبت داستانی گفت مدهوش از هزار

تا هزار این داستان را شهرهٔ دستان کند

چو دی افراسیاب آسا کشید اندر جهان لشکر — چمن از سطوتش راه هزیمت یافت چون نوذر

هوا شد قیرگون تا شد منوچهر گل از گلشن — زمین کافورگون پیکر پدید آمد چو زال زر

شغاد دی به چاه افکند چون رستم تن گلشن — پی خونخواهی آبان شدی بهمن به هر کشور

دی از عالم بساط کهنه برچید آن بساطی را — که بنیان با دو صد نیرنگ رنگش بود رامشگر

به عالم رامشان دی بساط نو فروچیند — چو بهمن شد به تخت کامرانی با سر و افسر

فروزان ساخت بهمن آذری از باد آبانی — که سوزانید گلشن را سراسر خشک و تر یکسر

بجز دستان سرو کشمری کز آذر بهمن — گزندی نامدش ز آذر چو ابراهیم بن آذر

لباس پرنیان درّید گلشن را همی برتن — لباس زهد پوشانید عالم را همی در بر

ز بیمش خشک شد بر جا همی آب روان در جو — ز عدلش آتش سوزنده شد افسرده در مجمر

شد از یاد حریفان گلشن و بزم و می و مطرب — شدند ز آسیب وی پنهان به کاخ بسته در اندر

بیابان دی افتادم به سر شور می و مطرب
هوای گلشن و گل چهرگان و ساقی و ساغر

به جیب چیزم نه سر بود از بی مهری گردون
به ناگه از خیالم کشف شد این راز جان پرور

که چند از آذر و آبان به کنجی گشته‌ای پنهان
خرامان از درون شهر در صحرا یکی بگذر

مگر بخت ز پستی در بلندی روی بنماید
نباید بود از محنت به عالم مدغم و مضطر

یکی شمشاد کردم قد خم از بار محنت را
شتابان از درون شهر پا بنهادمی بر در

به امید بهار و باغ و بستان و گل و بلبل
به صحرا دیده نظاره بگشودم به بحر و بر

به ناگه دیده‌ام را دیده شد شوخی که کش بودی
عیان کردی بهشت از او ز سر تا پا و پا تا سر

بهشتی صورتی حوروشی جنت سراپائی
که از او قامت طوبا عیان بود و لب کوثر

خدیو شاهدان رستم شه آن کز قد دلجویش
تفاخر داشت برزی از او برگشته کشمر

ز مژگان خدنگ انداز آن شوخ کمان ابرو
اگر صیدش به چرخ چارم آرد از پریدن پر

بزیرش تیز رو تازی یکی رقاص زیبنده
جهان پیما و چابک راه و آهو شکل و که پیکر

سران در پای اسبش سر نهاده چون گنهکاران
دوان در پیش خنگش شاهدان شهر چون چاکر

شدم از دیدنش خرم زدود از خاطر من غم
نه تنها من جهان خرم شد از او نوبت دیگر

نوا انگیزه شد بلبل چو دید آن چهره چون گل — جوان شد این جهان پیر از دیدار آن دلبر

زمین بگشود بر روی دیده نظاره از نرگس — بر او چون میزبان عذرخواه سوسن زبان آور

زمین را چون نبودی جای کز روی گل بروییدی — برآورد از درون آب سر تا چار نیلوفر

برای عطر زلف نوعروسان چمن آرا — صبا را بود از آن شب همه دامن پر از عنبر

مرا دید آن پریشان موی چون موی خود آشفته — رخی چون کهربا زرد و تنی چون موی او لاغر

برای آن که از چنگال غم برهاندم از لطف — تبسم کرد آن شیرین دهان از لعل چون شکر

چنین فرمود کی مفتون برای چیست چون مجنون — چنین سرگشته در هامون تویی حیران به بحر و بر

اگر مجنون عشق ایزدی رو راه مسجد گیر — مکان حق پرستی باشد اندر مسجد و منبر

اگر آشفته روی بتانی در گلستان شو — ز دست ساقیان سیمبر درکش یکی ساغر

مگر از غم رهی یک بارگی باری چنان کردم — به جامی از می گلرنگ بنمودم دماغی تر

مرا شد پخته طبع خام از آن خام خم خوردن — بلی آن پخته خام است کاو ندارد میل این آذر

زبان بگشودم اندر مدحت میر عرب یعنی — امیر المؤمنین آن ابن عم و داماد پیغمبر

به پود و تار این صنعت کفش دوزنده قدرت — عیان در دفتر کن شد خطوط از میم آن مصدر

خدا را صورت معنی نبی را معنی صورت — نبی را آیت اوّل خدا را دوّمین مظهر

یکی ممکن از آن واجب یکی واجب از این ممکن — یکی جوهر بر این جسم و یکی جسمی از آن جوهر

به باطن معنی قرآن به ظاهر معنی امکان — به جسم مصطفی مدغم به جان مصطفی مضمر

یکی از کنت کنزاً سرّی از اسرار مکنونه — یکی ز احببت ان اعرف نظیر حضرت داور

یکی در آسمان قدرت حق کوکبی رخشان — یکی در بحر وحدت کشتی ایجاد را لنگر

خدا را در خدا مالک به ملک جان یکی مالک — برای رهرو سالک هم او راه است و هم رهبر

ز بغضش نار دوزخ مشتعل از سینهٔ مشرک — ز نور مهر او خلد برین را زینت و زیور

خدا را بهترین آیت نبی را پایهٔ رفعت — ملک را قبلهٔ طاعت فلک را قطب در ضمیر

زبان حق کلام الله ناطق معنی قرآن — بهشت قرب و طوبی معانی معنی کوثر

جحیم و جنت عقبی از او ظاهر در این دنیا — یکی از حبّ و بغضش در قلوب مؤمن و کافر

اگر مدهوش را لطف تو بر سر سایبان نبود
چه سان تاب آورد در آفتاب عرصهٔ محشر

چو زد به کاخ حمل تکیه خسرو خاور | جهان پیر جوانی گرفت باز ز سر

شکست صولت دی از شکوه فروردین | چنانکه حشمت دارا ز فر اسکندر

رسید موسم اردیبهشت و نوبت آن | که روزگار بهشت را بیاورد به نظر

بهار آمد و با او نزاکت جنت | بهار آمد و با او طراوت کوثر

بهار آمد و با او صناعت مانی | بهار آمد و با او مهارت آذر

بهار آمد و با او نسیم روح افزای | بهار آمد و با او شمیم جان پرور

بهار آمد و آراست عرصهٔ گیتی | بدان مثابه که مشاطه عارض دلبر

گرفت فر و بها عالم از قدوم بهار | به باغ و راغ نگر زینت گر تو را باور

یکی بپوی سوی باغ و راغ بین که چسان | نموده ماشطهٔ نوبهارشان زیور

به باغ بنگر و نوخاسته گل سوری | به راغ بنگر و نورسته لالهٔ احمر

نگر به راغ که از لاله‌های گوناگون | به بر نموده چو داماد دیبهٔ ششتر

دگر به باغ نگر کز شکوفه همچو عروس | نموده چادر استبرق سپید به سر

دمن علانیه ماند به مرغ بوقلمون   که هر دقیقه ز رنگی رود به رنگ دگر

چمن معاینه طاوس مست را ماند   که بر فراشته باشد به فرق خود چتر

فرو گرفته زمین و زمان سپاه بهار   ندانی آن که چه باشد بهار را لشکر

بهار را سپه لا تعد و لا تحصی است   گران سپاه بود رعد و برق را مطر

نهفته رخ به نقاب غمام شاید خور   چو دیده سطوت بنیان و صولت آذر

بدان صفت که زن صالحه بپوشد رو   ز مرد اجنبی اندر برابر شوهر

برآمد ابر بهاری و هایهای گریست   چو عاصیی که برآید به عرصه محشر

بدین صفت که کند زاری ابر آزاری   مگو مپرس که چه دارد به زیر سر اندر

همی بگرید همواره تا بخندد گل   که هست خنده گل بر گریه‌اش مضمر

شود نشاء ز این نکته هوشیاری هست   که دیده گریه مینا و خنده ساغر

غرض که موسم نوروز گشت و نوبت عید   ز من شنو به چنین فصل ای عزیز سیر

ز دست دامن هستی مده که هشیاران   شوند در دو جهان مر ترا ملک گستر

به پای سرو لب جویبار و طرف چمن   اگر ز خود گذری جان من ز می مگذر

همیشه موسم نوروز مست باش و خراب	چو من ز باده ولیکن نه بادهٔ خلّر

نه باده ای که کند عقل را ز سر زایل	نه باده ای که عرض هست عقل را جوهر

ز باده ای که به خمخانهٔ ازل دردا	صلای عام بدان باده ایزد داور

چگونه باده چنان باده ای که باز ازو	به سر خمار تولای ساقی کوثر

چگونه باده چنان باده ای که وادارد	تو را به مدحت ممدوح خالق اکبر

ابوالحسن علی مرتضی ولی خدا	امیر یثرب و بطحا امام جن و بشر

علی وصی بلافصل سید ثقلین	علی شهنشه کونین و شافع محشر

علی مبارز صفین و شهسوار حنین	علی کشندهٔ مرحب کنندهٔ خیبر

علی به لجّهٔ توحید کبریا کشتی	علی به کشتی هستی ماسوا لنگر

علی به دفتر نظم دو کون شیرازه	علی به چار کتاب خدای سر دفتر

علی رضا به قضا و قدر که بار خدای	نموده بندهٔ فرمان او قضا و قدر

علی معلّم روح الامین خلیفهٔ حق	که اوست با حق و با اوست حق نه با دیگر

مجو ز غیر علی قرب حق بدان که بود

علی سزد که زند تکیه بر بساط نبی / نه آن که حسن نداند ز قبح و خیر از شر

کسی خلیفهٔ بر حق بود ز بعد رسول / که با رسول چو یک روح بود در دو پیکر

زمام امر امامت بدست آن باید / که پا نهاده بمعراج کتف پیغمبر

علی است آنکه خدایش نهاده اندر دست / عنان گردش هفت آسمان و نه اختر

علی است آنکه بدستش سپرده روز ازل / خدا کلید در هشت خلد و هفت سقر

خدای را که علی بود تای بی همتا / بدو بدادی اگر ختم انبیا دختر

همه صفات خدائی ز ذات او پیدا / چنان کز آینه روی نگار سیمبر

اگر تو مرد خداجوئی و خدا بینی / بجوی دیدهٔ حق بین و بر علی بنگر

یکی به چشم حقیقت نگر که تا بینی / ز نور قنبر او تار و تیره شمس و قمر

ز بندگی خدا کفر خیزد ای خواجه / بدون بندگی و مهر خواجهٔ قنبر

تو کافری که محب علی است دان مؤمن / تو مومنی که عدوی علی است دان کافر

محبت علی و آل اوست آن حسنات / که سیئات نیارند شان رساند ضرر

عداوت علی و آل اوست سیئه‌ای / که جمله حسناتش نمیدهند ثمر

نبودی ار علی و آل او ز موجودات
به هیچ جا نمی‌بود ز اسم و رسم اثر

محمد و علی و فاطمه حسن و حسین
که صادرات جهان راست نورشان مصدر

نزاده‌اند و نزایند به ز هفت آبا
چهار مادر از این پنج تن گرامی‌تر

ز کائنات خدا را وجودشان مقصود
به ممکنات خدا را وجودشان مظهر

زبان طبع ز تقریر فضلشان عاجز
بنان عقل ز تحریر مدحشان مضطر

مرا فقط چو سر و کار با فضایلشان
همیشه کار به اذعان همی شود منجر

بوند درخور مداحی خدا ایشان
چگونه مدحت من بنده‌شان بود درخور

ایا سپهر جنابان که عرش اعظم را
ز خاک درگه قدر شما بود افسر

سگ ثناگر مداحتان ثریا را
دو آرزو نبود در دو عالم افزون‌تر

در این جهان بودش آرزو که بربندد
پی زیارتتان او ز مهر بار سفر

در آن جهان بودش آرزو همین که زنند
پی شفاعت او دامن کرم به کمر

هماره تا که به عالم بود خزان و بهار
به وفق گردش گردون ردیف یکدیگر

نهال زندگی دوستانتان باشد
همه ز باد بهار نشاط تازه و تر

ریاض خرمی دشمنانتان گردد
همه ز باد خزان ملال زیر و زبر

هلال عید کو باشد زبینش چشم پنهانش
به پیش چشم اگر باشد کسی ابروی جانانش

دو هفته ماه رو میجو نه ماه یک شبه میجو
که ماه یک شبه نبود ضیا و نور چندانش

دو هفته ماه کی دارد فروغی پیش چشم آن
که چشمک میزند هردم شعاع مهر رخشانش

شب عیدار ندیدی ماه باید نزد من آیی
نمایم تا به تو ماهی که صد خورشید حیرانش

نه ماه آسمان ماهی که مهر و ماه روز و شب
پی کسب ضیا سایند رخ بر خاک ایوانش

به برج ولایت آفتاب آسمان دین
امام اول آن شاهی که دربانست کیوانش

ولی الله اعظم والی معموره امکان
که مولای مسلمانان خدا خوانده به فرقانش

علی عالی اعلی وصی احمد مرسل
که با جان و تن احمد یکی بودی تن و جانش

علی شاه ولایت آنکه از حشمت گدای او
بود در عالم معنی کم از موری سلیمانش

علی پیری که پیش عقل جبریل امین باشد
به مکتب خانه توحید ز اطفال سبق خوانش

خداوند دو کون آن بنده یکتای حق کآمد
خدا را بندگی ما را خدائی درخور شأنش

همه معدوم موجودات در جنب وجود او
بدان سان کان وجود پاک در جنب یزدانش

بود نقش مشیت او ز نقش مشیت شد
زمین و آسمان برپا همه بنیاد و بنیانش

وجود او صلا بر خوان خلقت زد خلایق را | خلایق جمله زین بابت بود اجزا خور خوانش

ز او پیرایهٔ هستی گرفته عالم امکان | و گر نه عالم امکان کجا سر بود و سامانش

بصورت معنی ممکن بمعنی صورت واجب | که اندر صورت معنی خرد مانست و حیرانش

اگر ممکن چرا حاصل مر او را صورت واجب | و گر واجب چرا ثابت بود معنی امکانش

به فعل او رواجش دانی نباشد ذنب و عصیانش | بذات از ممکنش خوانی نباشد کثرت و نقصانش

تو عین حق بدان او را و لیکن آنقدر میدان | که میدانست عین حق رسول حی سبحانش

نباشد هیچ دستی در جهان بالای دست او | بلی دست خدا فوقی بود با زیر دستانش

بدست آویز دست وی سرشت ایزد گل آدم | ز دستش بیش ازین آید که دست اینکار آسانش

الا ای مدعی دیگر مکن بیهوده دست و پا | به افعال خدا یک جا تو دست آویز میدانش

بحول و قوهٔ حق هر چه حل و عقد در دستش | بعون و یاری حق هر چه قبض و بسط از آنش

بعرش و فرش و آب و باد و خاک آتش آن سرور | بود ساری و جاری حکم امر و نهی فرمانش

علی را قدرتی داده خدا در عالم امکان | که قدرت نیست ممکن را کند تا کار تبیانش

علی پوشید آدم را به قامت خلعت خلقت | و گر نه دور بودی ز آدمیت آخشیجانش

برای کوری شیطان که برد از جنت آدم را / علی در کوی خود آورد و کرد از لطف دربانش

علی با د مراد مهرش از ناجی نمی گشتی / شکستی کشتی نوح نجی ز آسیب طوفانش

چو ابراهیم بن آذر فتاد از کینه در آذر / شد از نور علی برداً سلاماً نار سوزانش

به گستاخی نگفتی رب ارنی با خدا هرگز / به کوه طور میدیدی اگر موسی بن عمرانش

برون از تیه حیرت برد او موسی و هارونش / فرو در نیل سخط کرد او فرعون و هامانش

جناب عیسی مریم که تو روح اللهش دانی / خدا داند که همراه او بود روح تن و جانش

بجای وی تمسک جست در چاه جفا یوسف / که کرد از لطف ایزد شاه مصر و ماه کنعانش

شنید از پیرهن بوی تولای ولی الله / شنیدی گر تو شد یعقوب روشن چشم گریانش

فروغ نور او آمد دلیل راه خضر ارنه / که در ظلمات میدادی نشان از آب حیوانش

تمام انبیا و اولیا در ظاهر و باطن / به هر شدت فرج می یافتند از لطف و احسانش

نبی مکی و امی رسول ابطحی احمد / که ختم انبیا خوانده خداوند جهانبانش

گرفت از سعی او رونق خدا را کیش و آئینش / گرفت از تیغ او آئین خدا را دین و ایمانش

قوام شرع غرا و نظام رتبت بیضا / همه باشد ز ضرب دست و پاس تیغ برانش

نبودی آبیار در باغ و نیر آتش تعنش | ز باد کفر می کردی فلک با خاک یکسانش

عبادتهای انس و جن کم از یک ضرب شمشیرش | به حکم آنکه بادا جان جن و انس قربانش

شدند آباد سبعه پیر و برنا افتد از مردی | نزایند امهات اربعه یک مرد میدانش

زمین و آسمان تنگ است و وسعت بیشتر باید | جهان را گر همی خواهی نمودن سیر جولانش

بگردد دلدش خواهد رسیدن توسن گردون | درین اندیشه سرگردان همی بینیم بدورانش

هلال عید کاهیده تنش از آرزوی این | که یک تن در جهان ماند شبیه نعل یکرانش

مرا گر دین و ایمانی بود باشد ولای او | که مؤمن بی ولای او همه کفرست ایمانش

خدا را هر که بی مهرش زند لاف مسلمانی | بود کافر مسلمانی که میخوانند مسلمانش

ز حب و بغض او باشد نشانی دوزخ و جنت | که آن یکدل بود خواهان وین یکجا هراسانش

مشکل شد عناد او موکل آمدش مالک | مجسم شد ولای او و خازن گشت رضوانش

دلا در د من محشر امان خواهی اگر از او | پناه آور بدان سرور مده از دست دامانش

هر آن کس را که او شافع ز محشر گو نه بهراسد | ز جن و انس اگر باشد فزونتر ذنب و عصیانش

عصاة ملک امکان ز شفاعت میتوانستی | بدرگاه خدا شافع اگر می گرد شیطانش

الا ای شافع محشر ثریّای ثناگستر
که بهر مدح تو دایم بود سر در گریبانش

باز از عندلیب دستان زن	شد پر از نغمه ساحت گلشن
باز از بانگ سار و زاغ به باغ	گوش گردون کر آمد از شیون
پیکر کوه صد هزاران زنگ	آمد از گل چو جسم اهریمن
می رساند به گنبد گردون	سار از سینه نغمهٔ ارغن
خنده در خنده کبک در کهسار	گریه در گریه ابر تر دامن
پا به پا سرو عرعر و شمشاد	شاخه در شاخه دست در گردن
پشته در پشته لالهٔ نعمان	چهره بر چهره سنبل و سوسن
فتنه در فتنه دیدهٔ نرگس	همچو فتان شاهد ارمن
تن به تن صف به صف گروه گروه	سر بسر سبزه در فضای چمن
صاحب صد چو دست موسی شد	بارج بدر شاخ نسترون
حلقه در حلقه زاهد خود بین	همه در فکر خود فروشی تن

جرگه در جرگه عارف سیّار — همه در صُنع قادر ذوالمن

گله در گله ز اناث و ذکور — ساده سیمین بران سیم بدن

همه در عیش و در نشاط و سرور — زین بهار اند مرد و زن جز من

که ز بی آلتی چو بوتیمار — سر فرو برده ام به ملک بدن

بر به کنجی نشسته همچون جُغد — که نگردد کسش به پیرامن

ناگهان زان میانه پیری یک — سالخورده چو روزگار کهن

از ره بنده پروری چو پدر — برگرفتم به بر چو پیراهن

گفت ای مرد عاقل و دانا — از چه ای این چنین غریب وطن

گفتم از بی وفایی دنیا — برگرفتم به گوشه ای مسکن

گفت بشنیده ام که داده خدا — خوش ترا بر زبان نظم سخن

مر مرا داوریست شیرین خو — با ضمیری چو روی خور روشن

لب به توصیف او یکی بگشا — تا از این غم رهی به وجه حسن

گفتم ای رادمرد پاک ضمیر — چه صفت دارد او بگو با من

گفت حق را ولی وصی نبی   آسمان زمین و فخر زمن

کاف و نون سطور لوح علوم   قلم صنع قادر ذو المن

الف امر و میم مصدر کن   شمع ایجاد را نخست لگن

همزهٔ ربط و لای پیش آله   مرکز کاف نون سین سخن

قاف قرب و جود و فای فنا   دال دین رسول و ضای ضمن

پای پرگار نقطهٔ وحدت   دایره دور کثرت تو و من

مظهر ذات حق به کل کمال   آفتاب وجود را روزن

در دبستان علم حکمت حق   جبرئیلش چو کودک برزن

از ازل پیش و وز ابد دنبال   باخبر از عوالمات کهن

رهبر انبیا ز روز ازل   همچو آیینه از ره روشن

محرم رازهای پنهانی   شد خدا را ز پاکی دامن

صورت واجب اندرین ممکن   شد نما از حسن مستحسن

معنی صورت حدوث و قدم   زو یقین شد برای عالم ظن

ورنه قوس قزح ورا چو کمان		ور چه در خاک و خون تن روین

چونکه دست خداگهٔ احسان		ننهد فرق دوست از دشمن

پیش جود دستش و جود هر دو سرای		بی بها همچو دانهٔ ارزن

تیر بغضش عدوی را بر دل		نور مهرش به دوستان جوشن

تا که بوده است و باز خواهد بود		دور گردون و روزگار کهن

دوستانش هماره در شادی		دشمنانش مدام در شیون

باشد هوش با چنین ممدوح

خاصه از اضطراب حشر ایمن

دست گهر بار ابر به نیسان		پر گهر و لعل کرد دامن بستان

مانی اردی بهشت روی چمن را		کرد منقش ز گل چو روضهٔ رضوان

نسترن آمد به چهره چون ید بیضا		کآمده از آستین موسی عمران

یافت ثمر را چو دستیار شقایق		رسته به گرد اندرش چو دانهٔ مرجان

خرمی آورد فرودین نه به گلشن / بوم به ویرانه گشت خرم و خندان

خلق همه خرم و جهان همه خرم / جز من کز غم نشسته سر به گریبان

من ز غم و غم فرو نشسته به کنجی / ناگهم از دور شد به دیده نمایان

شاهدکی با هزار شوخی و شنگی / شوخ و شانش تمام بندهٔ فرمان

مست و خراب از خمار بادهٔ دوشین / طبله ای داشت با چمانه بدستان

دید مرا لاغر و ضعیف چو مجنون / با تن مانند برد و پاره ستخوان

خواست که از قید غم رهاندم از لطف / پیش خرامید همچو سرو خرامان

پس به تبسم گشود لعل شکرخند / معنی جان دیدمش ز کان دو مرجان

گفت که ای بی خرد برای چه آخر / در بن مغوله ای چو غول بیابان

خیز که هنگام عیش و گاه سرور است / نی که نشستن است و گفتن هذیان

گفتمش کز طعن ناکسان نتوانم / پای نهادن به بزم عیش حریفان

عهد نه آن عهد پیش باشد بنگر / قیمت خرمهره به ز گوهر غلطان

لب به تبسم گشود از سر حسرت / پس سر انگشت خود گرفت بدندان

گفت خدا را ندیدم و نشنیدم — چون تو یکی مرد ساده لوح سخندان

بذله سرا و حکیم و عارف و صوفی — پیرو شرع نبی و تابع قرآن

پیر و جوان بخت و کاردان و خردمند — آدمی دور از وساوس شیطان

گه به رجا در به فضل پاک خداوند — گاه به خوف اندر از زیادی عصیان

خاصه غلام علی و آل به همت — منکر دیوان دون به قوت ایمان

لیک تو را زیبد ار زبان بگشایی — خاصه به مدحت سرای شه مردان

معنی دین خدا و شرع پیمبر — عین حقیقت به ذات معنی ایمان

شمع هدایت به بزم عالم ایجاد — نور ولایت به کل و جزو کماکان

معنی روز ازل به جمله موجود — دست خداوند در گرفتن پیمان

نور وی است چون روان به قالب آدم — گنج معانی نهان بصورت امکان

آینه حسن ذات شاهد مقصود — جان مجسم ز کوی حضرت جانان

معنی امر خدا محل مشیت — کان کرم بحر جود و منبع احسان

شبه خدا در کمال صورت و معنی — ذات و صفات خدای را همه برهان

خلد برین آیتی ز خلق نکویش — ز آتش قهرش نمونه آتش نیران

رای منیرش صراط کوی حقیقت — حب ولایش به حشر شاخص میزان

قطب فلک مرکز زمین مطبق — شمس حقیقت بدور دورهٔ دوران

دفتر ایجاد را معلم اول — والی روز جزا و صاحب دیوان

شوهر زهرا و کفو احمد مختار — باب شبیر و شبر خلاصهٔ انسان

پیر دلیل امم به منظر و منظور — مرشد جبریل و پیر بوذر و سلمان

نکته سرا ز زبان معنی مدهوش

چهره گشای عروس مطلب پنهان

هر دلی را لازم آمد مهر دلبر داشتن — غیر مهر دلبر از هر مهر دل بر داشتن

دل که در وی مهر دلبر نیست دل بردار از او — حیف باشد آن دل بی مهر در بر داشتن

دل مرا در بر همی باید که با دلبر بود — ور نه از آن دل همی باید که دل بر داشتن

مهر آن دلبر که جز مهر خدا مهر دگر — با عیار مهر او نتوان برابر داشتن

مهر آن دلبر که ایزد خواست از روی کرم — لفظ کن از نور مهر او منوّر داشتن

کیست آن دلبر محمد ص آنکه اندر لوح عشق — میم نام او ز کاف کُن مصدّر داشتن

کیست آن دلبر حبیب حق که حق از بهر خود — غیر او ننمود محبوبی مقرّر داشتن

مهر این دلبر که باشد مرتضی یعنی علی ع — آن که کفوش را نشاید جز پیمبر داشتن

آنکه پیش از پیش بود و بعد از بعد هست — اوّلی نتوان برایش گفت آخر داشتن

آنکه اندر دفتر ایجاد اوّل نقطه اوست — نقطه را خود نکته سنجان میم مصدر داشتن

آنکه اندر رُتبه آمد امر حق او را سزد — گر بخوانندش خدا باید که باور داشتن

زانکه این مخلوق از امر است و امر از او است — بنده باید گردن اندر امر داور داشتن

هرچه مأمور است از امر است و امر از امر اوست — در کتاب این نکته را ایزد مکرّر داشتن

وز قل الرّوح و من امر ربّ بود از مقصد او — جسم احمد را نمیشد جان دیگر داشتن

گرچه ممکن را محمّد ص جان و جان احمد او است — جان احمد را بباید بر سر افسر داشتن

با همه ار جز جان احمد میرسد کس را که تا — جا به جای مُصطفی بر روی منبر داشتن

آن تواند جا کند بر جای احمد کاحمدش — در شب هجرت به جای خود به بستر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که میر مؤمنان ‌ ‌ ‌ مصطفی مهرش ورا ایمان اکبر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید ز بعد از مصطفی ‌ ‌ ‌ کز صفا او را خدا معنی کوثر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که در معراج قرب ‌ ‌ ‌ مصطفی در او خدا را سیر مظهر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که در ذات و صفات ‌ ‌ ‌ بندگانش را خدا یک رتبه کهتر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که در روز ازل ‌ ‌ ‌ ایزد نفسش ز آلایش امکان مطهر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که او ما را خداست ‌ ‌ ‌ ور نه از ممکن نشاید فتح خیبر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که حمالان عرش ‌ ‌ ‌ آستانش را مکان از عرش برتر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که مهر چهر او ‌ ‌ ‌ انبیا بهر تفاخر زیب دفتر داشتن

آن امیرالمؤمنین باید که حبش را خدا ‌ ‌ ‌ از برای اهل دین میزان محشر داشتن

قصه کوته کرد باید گفت احمد بعد من ‌ ‌ ‌ می نشاید جز علی مولای دیگر داشتن

بر خلاف قول احمد امت احمد نگر ‌ ‌ ‌ در عوض خرمهره ای را جای گوهر داشتن

حرمت احمد فرو هشتند و بشکستند عهد ‌ ‌ ‌ عهد بشکستند هم از میراث مادر داشتن

ذره‌ای را جلوه می دادند خفاشان دهر ‌ ‌ ‌ پرده بر رخسار خورشید انور داشتن

گر کسی را بال عزت برگشادند از عناد   پس همایی را به قید خفت اندر داشتن

آتش بی حرمتی اندر زدند بر آن دری   کادعای سروری از خاک اندر داشتن

چشم پوشیدند از حق نبی بعد از نبی   غصب حق احمد از زهرای اطهر داشتن

با تمد از انصاف بد هر کس ز غیر از این بود   خویش را نتوان بهر افسانه کافر داشتن

با چنین ممدوح مدهوش از قیامت غم مدار

چون تو را اندر شمر مداح حیدر داشتن

ترجیعات

بند اوّل

ای دوستِ عاشقان خدا را	رحمی کن و می شمار ما را
هرچند به دامن وصالت	نی دست رسی بود صبا را
ماراست از آن وجود گاهی	شاید که رسیم کهربا را
ما را ز دود دیدهٔ خطابین	بنما رخ و دفع کن خطا را
بر دل ز ما سواد صوری	کائینه شود دلم صفا را
با درد محبّت توام دل	در دل نبرد غم دوا را
آنان که به یار آشنایند	بیگانه بوُند ما سوا را
حیرت زدگان درگه دوست	گوشند حدیث آشنا را
آنان که فنای خویش دیدند	گویند بدین صفت بقا را

آن باده که لا فنا و باقی است
کیفیّت چشم مست ساقی است

با ما عجب اوفتاده این کار — با یارم و یار جو ز اغیار

یارم به درون خانهٔ دل — من یار طلب به شهر و بازار

مغز است درون پوست پنهان — چون غنچهٔ گل درون در خار

از ذات بود که این مظاهر — آیات مؤثّر است آثار

حسن است لوازم نکوئی — چون نور دو دیده بهر دیدار

نور است لوازمات خورشید — چون ظلمت شب که تیره و تار

دردی که به دل نهفته دارم — کو اهل دلی که دارم اظهار

یک نکته بگویمت به تحقیق — در خاطر خویشتن نگه دار

در میکده می‌فروش می‌گفت — با باده کشان ز مست و هشیار

آن باده که لا فنا و باقی است — کیفیت چشم مست ساقی است

تا یار جمال خویشتن خواست | زعشق هزار شور برخاست
حیران شده عقل درمیانه | دلاله شد عشق و عالم آراست
دل آمده خانهٔ محبت | جان در طلب دل از چپ و راست
کیفیت بادهٔ معانی | پیدا و نهان ز حسن مینا است
هر حسن که شاهد ازل راست | در دیدهٔ مردمان بیناست
جانست که یادگار جانان | از عالم امر در بر ماست
رخساره و خط و خال خوبان | زیباست از آن که از تو زیباست
یک نکته ز رهروان شنیدم | جانم به فدای رهرو راست

آن باده که لافناو باقی است
کیفیت چشم مست ساقی است

ثابت شده این جهان معمور | از امر به حسن ظلمت و نور

شیرینی مصدر محبت — بخشید به کاف و نون کی نور

ظاهر شده عالم مظاهر — زز پرده هر آنچه بود مستور

از نشئه بادهٔ محبت — عشاق شدند مست و مخمور

آن حسن که باده در نهان داشت — شد از لب می فروش مشهور

یک جلوهٔ جام بادهٔ عشق — شد آتش نخل وادی طور

آب لب لعل ساقی بزم — شد چشمه سلسبیل و کافور

سیمای و صفای مینهٔ مجلس — شد آینهٔ جمال منظور

در دفتر عشق این مطالب — مذکور شده در آیه نور

آن باده که لا فنا و باقی است
کیفیت چشم مست ساقی است

جانانه به جسم و جوهر و جان — آراست مثال خود در انسان

بسرشت ز عنصر معانی — انواع صور بدست احسان

از آب صفا و خاک تصدیق — وز نار وفا و نور ایمان

مستجمع جملهٔ کمالات — فرمود و از او گرفت پیمان

بنهاد در او خزانهٔ دل — تا جای توان کند در امکان

در آینهٔ صفات ذاتش — پیدا شد و عقل گشت حیران

از خندهٔ بادهٔ محبت — شد دیدهٔ می‌فروش گریان

سودای زمان سابق عشق — نگذاشت سری رسد به سامان

دی صوفی ما به رمز می‌گفت — این نکته ز لعل نوش خندان

آن باده که لا فنا و باقی است

کیفیت چشم مست ساقی است

حاضر شده از دو حرف موجود — وز آتش امر خاست این دود

از بود عوالم معانی — شد بود هر آنچه بود نابود

حسن رخ شاهد معانی — ز آئینهٔ عشق گشت مشهود

در آینهٔ صفات ذاتش — چون داشت نظر نمود معدود

در عالم رنگ ذات بی رنگ — بر رنگ هر آنچه رنگ بنمود

جز آن نزند به کار عالم — در دفتر کن هر آنچه فرمود

از صورت عقل هر چه پیدا است — کیفیت ساجد است و مسجود

از پردهٔ حسن آنچه معلوم — جز عشق نمود هر چه مردود

دی وقت سحر شنیدم این راز — از مرغ چمن به لحن داود

آن باده که لا فنا و باقی است

کیفیت چشم مست ساقی است

خاطر ز تو بر نگیرد دم جان — تا دست رسانمت بدامان

ز ابروی تو لازم است ما را — ایمای کجی بصدق ایمان

جان دادن و کام دل ندیدن — عشاق تو راست شرط ایمان

سودای محبت تو نگذاشت — ما را که بود سری به سامان

جمعیّت خاطر دل ما — گر دیده به موی تو پریشان

تا عشق توام به دل درآید — شد عقل به کار خویش حیران

غیر از دل عاشقان ندید — امکان مکان تو در امکان

از نوش لب تو زندگانی است — ما را نه چو خضر از آب حیوان

مدهوش به اهل هوش می‌گفت — این نکته ولی ز نصّ قرآن

آن باده که لا فنا و باقی است

کیفیّت چشم مست ساقی است



صورت همه موج و دوست دریاست — با این همه موج و نقش یکتاست

این نقش حباب و موج و طوفان — پیداست که خود ز قلب دریاست

تا بحر به خود نجنبد از خود — پیدا نشود به هر آنچه پیداست

جنبیدن بحر ذات بحر است — دارد در زیر هر چه بالاست

خارج نبود ز آب هر نقش　　کز آب بروی آب پیداست

یک جلوهٔ صورتی ز معنی　　فرمود به خویشتن بیاراست

پیرایهٔ صورتی به خود بست　　آراسته شد هر چه می‌خواست

جز قامت معنوی ندارد　　این صورت ظاهری که برپاست

اینی که تو بنگری بصورت　　جز او نبود هر آنچه ماراست

معنی نبود به غیر صورت　　صورت نبود که عین معناست

جز او نبود هر آنچه بینم　　بیند چون من هر آنکه بیناست

بر هر چه نظر کنم نه جز اوست　　اینست خدای بی کم و کاست

فرمود نبی که خودشناسی　　بشناختن از خدای اعلاست

هرچند به قلب بحر توحید　　اندیشه نمی‌رسد که کوتاست

جز این نبود هر آنچه گفتم　　از من بپذیرد آن که داناست

ز اسرار خموش باش مدهوش　　نطقت به فسانه چند گویاست

یک نکته ز حرف بس است ما را　　این نکته بگو به آنکه داناست

پیدا نبود کسی بجز دوست

بر هر چه نظر کنم نه جز اوست

از هر چه جمال یار بینم	یک بینم اگر هزار بینم
در پردهٔ معنویست جانان	در صورتش آشکار بینم
چون پرده ز غیر باید افکند	بی پرده من آن عذار بینم
تو صورت پرده بینی و من	خود صورت پرده دار بینم
در نقش جمال بی نقوشش	صد نقش چو قندهار بینم
در هر نقشیش بی چه و چند	صد نقش دگر به کار بینم
آنی که نه بینیش تو در رور	من آن به شبان تار بینم
بر هر چه نظر کنم چو نیکوست	نیکو رخ کردگار بینم
اندیشه نمیرسد به ذاتش	ز اندیشه اش برکنار بینم
در عرصهٔ ذات او خرد را	چون کودک نی سوار بینم

پیر خرد دم نگفت ز اسرار | در ما و منت دو چار بینم
ز اسرار خموش باش مدهوش | با سر ازل تو را چه کار بینم
یک نکته ز حرف بس است ما را | در نکته من این عیار بینم

پیدا نبود کسی بجز دوست
بر هر چه نظر کنم به جز اوست

پیدا نبود کسی بجز او | آنی که بود به غیر او کو
جز او نبود هر آنچه بینم | چون نیک نظر کنم به هر سو
از صورت نیکوان توان دید | نیکو تر پای تا سر او
می خواست که صورتی نماید | آراسته شد به روی نیکو
می خواست به قید و بند خود را | بنمود بخود کمند گیسو
آراست به قصد خود چو صیاد | تیر مژه با کمان ابرو
از قدرت خود به قوت آمد | آراسته شد به زور و بازو

می‌خواست قیامتی به قامت برخاسته شد به قدّ دلجو

بنمود ز روز روی چون بدر بنهاد ز شام خال هندو

در آینهٔ جمال ذاتش پیداست ز پشت هرچه در رو

در کفّهٔ فهم نکته سنجان میزان آید کاه با کو

در پیش قلندران توحید فرقی نکند طناب با مو

در دشت شکارگاه وحدت فرقی نکند ز شیر آهو

در پیش خداپرست زاهد فرقی نکند جحیم و مینو

مدهوش زبان ببندد از هرا چون اشتر مست بسته زانو

در عرصهٔ ذات او نماند خنگ خرد توا ز تکاپو

یک حرف ز نکته بست ما را این حرف به نکته سنج می‌گو

پیدا نبود کسی بجز دوست
بر هرچه نظر کنم نه جز اوست

بر هر چه نظر کنم ز اغیار — پیدا نبود کسی بجز یار

از صورت صورتی دگر کس — پیدا نبود به غیر دلدار

پیرایهٔ صورتی به خود بست — آراسته شد به نقش بسیار

جز صورت معنوی ندارد — اینی که تو بنگری پدیدار

زین گونه هزار جلوه فرمود — چون یار بخود نمود رخسار

گردون و سما و عرش و کرسی — کوه و در و دشت و بحر و انهار

جنّ و ملک و پریّ و انسان — دیو و دد و مور و پشّه با مار

خار و خس و سنبل و ریاحین — خود سبزه و برگ و شاخ و اشجار

سجّاده و سبحه شیخ و مسجد — ناقوس و کشیش و دیر و زنّار

خیر و شر و نیک و زشت صورت — این هر دو سوای نور با نار

خود بیع و مبیع و کان و کالا — کاخ و در و دشت و شهر و بازار

این هر چه شمردم از هزاران — یک جلوه بود ز عارض یار

یک نکتهٔ دیگرم به خاطر — می آید و گویمت نگه دار

فرمود نبی که هست انسان　　　مختار ولی به حرف هشدار

مارا ست نه اختیار صورت　　　ز حرف نبی ندارم انکار

چون صورت معنویست انسان　　　در صورت معنویست مختار

یک حرف ز نکته بست مدهوش　　　این نکته بگو به اهل اسرار

پیدا نبود کسی بجز دوست

بر هر چه نظر کنم نه جز اوست

* * *

ای دوست ز کوی خود صبا را　　　لطفی کن می فرست ما را

ما در طلبیم رهنما را　　　گوشیم پیام آشنا را

پوییم به ره ره وفا را　　　بستیم به خود در خطا را

گوییم به سر در صفا را　　　با دلبر مهربان خدا را

گفتم چکنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

ای عشق تو برده ز عاشقان تاب — هجران تو شد نصیب احباب
ای درّ وجود بحر نایاب — حسن تو عیان ز آتش و آب
هر سو نگرم دو دیدهٔ خواب — بیدار بود به دیر و محراب
پیدا شده از تو هر چه آداب — با قبلهٔ عاشقان زهی باب

گفتم حکیمم به درد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای گشته عیان صفاتت از ذات — وی ذات ترا صفات آیات
مستجمع جمله کمالات — از ذات تو شد ظهور مرآت
مرآت ترا به روز مشکوة — پیدا شده زآن ظهور ذرات
چون ذات ترا صفات شد مات — با یار سرود دم این مقالات

گفتم حکیمم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای ذات تو پاک از خبائث — وی بود ترا نبوده باعث

ثانی نه بذات تو نه ثالث　　　وی از قدمت وجود حادث

ای بر همه ممکنات حارث　　　بر ذات تو نی وصی نه وارث

کی راست به حسن تو مباحث　　　با دلبر عاری از خبائث

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

ای بحر کمال تست مواج　　　وی خاک درت بهر سری تاج

بر درگه تست هر که محتاج　　　مهر تو گرفته زهر دلی باج

ای عشق تو کرده عقل تاراج　　　کس از در تو نگشته اخراج

ای کعبهٔ دین و دیر راخواج　　　شد تیر غمت به سینه آماج

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

ای شهر عقول را تو فتاح　　　وی گنج علوم را تو مفتاح

ای بحر وجود را تو ملاح　　　وی داده به جسم و جان تو اصلاح

وز مهر تو مهر و ماه مصباح — وز امر تو شد به جسم ارواح

ای حسن ترا عقول مداح — با دلبر مهربان به الحاح

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

ای حسن تو شد فروغ این کاخ — مهر تو بهر دلی است گستاخ

ما خام چو موم دست سلاخ — عشق تو بود به ما چو طباخ

وز تیر غمت به سینه سوراخ — با این همه دل نمی کند آخ

فرمانده کردم از دم و شاخ — با یار بدین ترانه گستاخ

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

ای عالم عشق را تو استاد — ویرانهٔ دل به همت آباد

وی عقل گرفته از تو ارشاد — ای بستهٔ عشق تست آزاد

ای کرده بهر که زهر چه امداد — وی هر که بذکر تست دلشاد

ای موجد آنچه گشته ایجاد   با این همه مهربانی وداد

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای حسن ترا سفیر کاغذ   وز حسن تو بی نظیر کاغذ

ای علم ترا بشیر کاغذ   ز اقوال تو شد دبیر کاغذ

وز عشق تو شد عبیر کاغذ   از امر تو شد امیر کاغذ

چون رای تو شد منیر کاغذ   دیدم چه شود کثیر کاغذ

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای ذات تو ز هر چه هست ظاهر   پیداست ز ذات تو مظاهر

وز ذات تو گشته عشق آمر   دل مهر ترا ز جهر کافر

بر حسن تو حسن گشته ساتر   در عشق تو عقل بی مشاعر

ای بود ترا نبوده آخر   با مهر توام که در ضمایر

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

ای ذات ترا نبوده آغاز   حسن تو بذات تست دمساز

جان از تو بهر تنی به پرواز   از ماست نیاز و از تو خود ناز

ای محرم عاشقان بهر راز   وی آتش شمع شعله پرداز

دل در طلبت بسوزش و ساز   خواندم به نهایتت به آواز

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

ای عشق تو در ضمیر هر کس   ما را غم عشق تو همین بس

عشق تو به حسن شد مؤسس   ذات تو تبرک و تقدس

حسن تو توکل آورد ز هر خس   بی ثانی و ثالث و مسدس

ای ذات تو زهر چه هست اقدس   بر داد دل شکستگان رس

گفتم چه کنم بدرد دوری   گفتا که چه چاره جز صبوری

ای مرهم خستگان دل ریش | وی گنج نهان هرکه درویش
کیفیت کم هر کم و بیش | جز نوش نیابد از تو کس نیش
ای قبلهٔ هرکسی بهر کیش | با بود توام بوده تشویش
از خصم قوی دل بد اندیش | با دلبر مهربان از این بیش

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چاره جز صبوری

ای ذات تو را اثبات مخصوص | اثبات تو شد بذات مخصوص
در ذات تو این صفات مخصوص | مرآت تو را جهات مخصوص
ای حسن تو را صفات مخصوص | وز عشق به ما نمات مخصوص
جویم به کدام جات مخصوص | با این که بود بقات مخصوص

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای دل چه غم ار خداست فیاض | از حسن به مصطفی است فیاض

از علم به مرتضاست فیاض — از لطف بما سواست فیاض

بر شاه و بهر گداست فیاض — صد شکر که او به ماست فیاض

بخشندهٔ هر خطاست فیاض — با این که بهر کجاست فیاض

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

در بود تو بود ذات مشروط — در ذات تو شد صفات مشروط

در ذات تو شد حیات مشروط — وز هستی ما ممات مشروط

در عشق تو شد ثبات مشروط — در حسن تو عقل مات مشروط

ای حسن تو را جهات مشروط — وز فرقت تو نجات مشروط

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

از حسن تو ای نگار واعظ — ما را شده روزگار واعظ

از خال و خط تو بهار واعظ — وز موی تو شام تار واعظ

گل آمده زان عذار واعظ   از حسن رخت هزار واعظ
از جود تو شرمسار واعظ   با این که مراست یار واعظ

گفتم چه کنم به درد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

در ذات تو شد جمال مجموع   ای قدر تو ز هر خیال مرفوع
در حسن تو حسن حال مشروع   در حسن تو خط و خال مطبوع
بر وصل تو قیل و قال ممنوع   ما را ز تو شد وصال مقطوع
از لعل تو شد مقال مسموع   حسن آمده در جمال مجموع

گفتم چه کنم ز درد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

بر مهر تو سبزه روید از راغ   بر بوی تو باد خیزد از باغ
ذکر تو رود ز بلبل و زاغ   بر حسرت تو لاله را به دل داغ
بر رنگ چمن صبا چو صباغ   دل را شده ز عشق تو چو دباغ

خلق تو ز عشق شرط ابلاغ
با دلبر مهربان بصد لاغ

گفتم چه کنم به درد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای گلک مرا نه حد اوصاف
بر ذات تو از ظهور الطاف

چون نیک نظر کنم به اطراف
نبود بجز از تو قاف تا قاف

در امر تو را نه کذب و نه لاف
از لعل تو نون عیان شد و کاف

در حق تو گر دهیم انصاف
در حق کست نرفته اجحاف

گفتم چه کنم به درد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای گشته به عشق خویش شایق
وانوار تجلیات سابق

از سابق حسن خود بلاحق
عذرا صفت از عذار وامق

با نور محمدی صلی الله علیه و آله مطابق
حسنت به کمال شد شوارق

دادند بهر که هر چه لایق
هجران تو شد نهاد عاشق

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

ای دلبر باغرور بی باک　　بس سینه ز تیغ حسرتت چاک

این گونه که دلبری و چالاک　　کس حسن ترا نکرده ادراک

از عشق تو شد که عنصر پاک　　ره یافته او به فوق افلاک

با اینکه نیم ز عشق غمناک　　با چهرهٔ زرد و چشم نمناک

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

ای کشتهٔ عشق را تو حاصل　　ای کعبهٔ عاشقان بی دل

ای تودهٔ خاک از تو قابل　　ای لطف تو بر دو کون شامل

آسان کن هر چه هست مشکل　　ای آخر هر چه از اوایل

حسن تو بهر که در مقابل　　با آنکه [illegible]بل توراست منزل

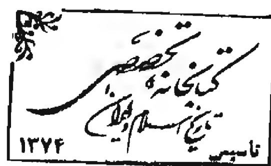
گفتم چه کنم به درد دوری　　گفتا که چه چاره جز صبوری

ای ذات توانه کس مقدّم　　　جز ذات تو نی بذات محرم

لیکن چو روان به جسم آدم　　　ز حسن تو شد نبی مکرّم

زو جلوه نمود عرش اعظم　　　ز اوّل انبیاست خاتم

ز حسن تو او بود مُترجم　　　با اینکه ز هجر نیستم غم



گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صُبوری

ای عقل بذات تست حیران　　　بر جسم جهانیان توئی جان

ای واجب جلوه گر در امکان　　　ای آمر امر کن فکان

ای قبلهٔ کفر و نور ایمان　　　ای صورت معنوی در انسان

ای لعل تو بود آب حیوان　　　با آنکه نئی ز دیده پنهان

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صُبوری

ای حسن تو جلوه گر ز هر سو　　　ز حسن تو جلوه ایست مینو

باد از تو برد بهر چمن بو | بر یاد تو ای نگار نیکو
مرغان چمن به ذکر یاهو | بر عشق تو قمریان به کوکو
سرگشته دشت لُست آهو | با آنکه گرفته ای بدل خو

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای از دل عاشقان تو آگاه | وی پرتوی از جمال تو ماه
ای دست وصال از تو کوتاه | وی هادی هر کسی بهر راه
ای همدم دل به گاه و بیگاه | وی نام خصوص تو هو الله
دریوزه گر در تو هر شاه | با آن که تو لی زعالم آگاه

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای ذات تو شد بذات تو حیّ | با بود تو بود ماست لاشیء
نا برده کسی بذات تو پی | در کوی تو ای نگار تا کی

مدهوش به ناله زار چون نی — آخر نگهی ز لطف با وی

از او نبود عجب که در ری — این نکته سراید او پیاپی

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

ای خور ز جمال تو مجلّا — ذات تو تبارک و تعالی

کویت به مصلّیان مصلّا — با بود تو بود هر کسی لا

بر تیغ تو قتل ماست اولی — دل را به جناب تو تولّا

از امر تو هر چه زیر و بالا — دیدم چو توئی ز هر چه بالا

گفتم چه کنم بدرد دوری

گفتا که چه چاره جز صبوری

مثنویات

طبع خواهد گفت شرح مثنوی — گوش دل بگشای هین تا بشنوی

طالب این قصه نبود گوش سر — گوش دل بگشای واین گوهر نگر

تا کنی ادراک شعر مولوی — همچو کوران ره نگیری در مثنوی

مولوی آن شمع بزم اهل راز — گفت با ارباب سلوک این قصه باز

هان مرو گستاخ در دشت بلا — کور کورانه مرو در کربلا

که ز موی استخوان ها لالکان — می نیابد راه پای سالکان

که ز لحم و استخوان و موی و پی — بس که تیغ قهر لاشیی کرده شی

ای برادر گام در تحقیق زن — تا برآیی از خیال سوء ظن

صورت اندر خود نخواهد برد پی — می نشاید بود در لاشیی شی

صورت موهوم جز موهوم نیست — معنی صورت بجز معدوم نیست

گرچه آهن را گداز از آتش است — می نشاید گفت کآهن آتش است

خانه‌ای را گر کند روشن چراغ — زآن چراغش بهره نبود جز سراغ

آن شنیدستی تو اندر گفتگو — کُل شیئٍ هالکٌ الا وجهُه

گرچه این مطلب صحیح است و متین — درک این مطلب کن از روی یقین

شیئ صورت باشد و فانی بود — وجه حق در عین حق باقی بود

ای برادر هرچه بینی در صور — از خدا پیدا نباشد جز خبر

صورت از معنی بود فانی چرا — زآنکه در معنی دگر نبود فنا

گرچه در نی ناله از نائی بود — لیک نی نی ناله نی نایی بود

مستی از می خیزد امّا نیست می — ناله از نی خیزد امّا نیست نی

یک حدیثی گویمت از عاقلی — گوش با من دار اگر نی جاهلی

فانی آن وارسته از قید هوا — در حقیقت بود مردی باصفا

خواست تا در معنی خود پی برد — تا که در لاشیئ شیئ بنگرد

مطلبش چون از سر تحقیق بود — شاهد معنی ز غیبش رخ نمود

شاهد معنی چو با او یار شد — از خدایش کشف این اسرار شد

دیدهٔ تحقیق در معنی گشود — دید در معنی به غیر از حق نبود

دید در معنی نبود و بود نیست — جز وجود حق دگر موجود نیست

دید صورت را به معنی راه نیست — دید در معنی بجز الله نیست

دید در معنی دگر نبود فنا — آنچنان کاندر صور نبود بقا

آنچه در معنی بباید پیش دید — روز هستی خویش را درویش دید

خویش را چون دید شیئی لا وجود — زان سبب او نام خود فانی سرود

بعد تحقیق مطالب شد یقین — از برای او که آن ماه مهین

احمد مرسل که این اسرار گفت — بود واقف او ز اسرار نهفت

از کرم ننمود ز اهل خود دریغ — این سخن فرمود با ایشان بیدریغ

هر که اندر معنی خود پی برد — میتواند او خدا را بنگرد

یعنی آنکس که بداند نیست هست — می تواند او بداند کیست هست

هستی اندر نیستی دارد صور — در صور هرگز گمان هستی مبر

این صور معنی نخواهد بود و شد / گر هزاران باره برگردد به خود

اصل این صورت چو از آوّل نبود / عاریت دادند بر وی این وجود

چون وجود این صور عاریت است / نیستی در اصل او را فطرت است

چون صور را بگسلد این تار و پود / باز برگردد به خود اندر نبود

گرچه نبود با کسم گفت و شنود / این سخن در مثنوی ملّا سرود

«ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سمات / جنس خود را همچو کاه و کهرباست»

«صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانّا الیه راجعون»

این شنیدستی ز قول مولوی / از کتاب اللهش یعنی مثنوی

ما همه نای و نوا در ما ز اوست / ما همه کوه و صدا در ما ز دوست

حرف ملّا جمله برهان و یدست / یک سر از آیات قرآن خداست

لیک ملّا را زبان دیگر است / در سخن او را بیان دیگر است

رو زبان مولوی را یاد گیر / بعد از آن در مثنوی ایراد گیر

گر به کوهی بر شماری راز خویش / نشنوی ز آن کوه جز آواز خویش

کوه را آواز نبود از نخست / گر دهد آواز آن آواز پُشت

لیک آن گوینده آن آواز نیست / هست آن گوینده وان آواز نیست

هستی گوینده آمد عین ذات / هست آن آواز او ورا صفات

کی صفت را می‌توان موصوف گفت / گرچه خیزد از صفت این خیز و جفت

از اثر ما بر مؤثر قائلیم / ورنه در ذاتش مؤثر جاهلیم

از اثر ما بر مؤثر پی بریم / ورنه پی در ذات پاکش کی بریم

از برای اهل تحقیق این سخن / گفت ملا در کتاب خویشتن

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله مان از باد باشد دم بدم

حمله مان از باد و ناپیداست باد / جان فدای آنکه ناپیداست باد

جنبش اشجارها از باد خاست / باد در شیئ تهی بانگ نواست

آن صدا از باد باشد در سبو / کز سبو خیزد پیاپی های و هو

آن صدائی از سبو باشد نه باد / گوش دل در معنی‌اش باید گشاد

هان مکن ایراد در اقوال من / که جناب مولوی گفت این سخن

دمدم این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از هیهای اوست

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گوش معنی برگشای و گوش دار — تا بگویم شرح مطلب هوشدار

معنی این باد و این بانگ و نوا — که از او در جنبش آمد ماسوا

هست آن امر خدای بی بدل — که همی فرمود از روز ازل

نیک تر خواهی اگر گویم ترا — این حکایت بشنو ای مرد خدا

یک اراده حق در این موجود کرد — زان اراده بود این نابود کرد

بود این موجود از امر خداست — امر حق را شیئی دانستن خطاست

امر چیزی نیست کاید در نظر — لیک هر امری همی بخشد اثر

امر چیزی نیست کو آید پدید — لیک باشد قفل صنعت را کلید

روح ما اندر بدن از امر اوست — کردن ادراک آن از ما نکوست

درک آن از آتش وحدت فروخت — خرمن شرک تو را یک سر بسوخت

درک آن از سرمه بینائی است — رهنمای کشور یکتائی است

درک این از کن که تا از غم رهی / شرک را سوزی ز بیش و کم رهی

بر سر ادراک این ره هست قال / نیست کس را درک او جز مرد حال

حال چبود از خودی بیگانگی / از خودی بیگانگی دیوانگی

حالی این حال از خود رستن است / رستن از خود با خدا پیوستن است

هر که شد دیوانهٔ حق عاقل اوست / هر که شد بیگانه از خود کامل اوست

کیست عاقل آن که او کیدیش نیست / کیست کامل آن که او قیدیش نیست

قید چبود حب جاه و حب سیم / کید چبود مکر آن نفس لئیم

خویش را بگسل که تا یابی نجات / که به شطرنج قیود اتی تو مات

هر که قیدش نیست جان آزاد اوست / هر که کیدش نیست فرخ زاد اوست

هر که نی در بند این قید و هواست / قلب او آئینهٔ ایزد نماست

درک این ره می کند ادراک او / جان فدا ما را به جان پاک او

کردن ادراک آن ره مشکل است / هر که درکش کرد او صاحبدل است

یعنی آن دل کز ازل شد صیقلی / کرد ادراکش از او شد منجلی

یعنی آن دل که دراو نبود خیال — جز خیال ذات پاک ذوالجلال

گفت ایزد با محمد گر رسول — سازنت از روح چبود در مثال

بازگو کاین روح باشد ز امر رب — امر رب را کس نمیداند سبب

امر نی در شیئ و نی بر شیئ شد — نی ز شیئ خاست نی خود شیئ بُد

با وجود این که خود گفت خدا — معنی روح از برای مصطفی

خواست در معنی امر ذوالجلال — خلق را این گفتگو و قیل و قال

احمدی باید که با صدق و صفا — تا کند ادراک در امر خدا

یک دو بیتی دارم از ملا بیاد — بر شنو این حکایت خوش فتاد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

درک این مطلب نه از ادراک ماست — آنکه درکش کرد ز ابدال خداست

غیر ابدال خدا بیدار کو — غیر مستان خدا هشیار کو

آنکه ز ابدال خدا بیدار اوست — عین انسان فاعل مختار اوست

نیست انسان یک دمی در اضطرار — زانکه انسان دارد از حق اختیار

خلق این مخلوق از خلاق شد　　　جفت لیکن خلق از آن طاق شد

خلقت انسان و حیوانی دوتاست　　　خلقت این هر دو از یک امر خاست

گرچه این مخلوق از یک خالقند　　　یک گروهی گنگ و جمعی ناطقند

گرچه حیوانند این هر دو به ذات　　　لیک آن یک ناطق آمد با صفات

صورتش با صورت انسان یکی است　　　معنی او همچو حیوان بی شکی است

هر که او مست می عشق خداست　　　او یکی می بیند از چشمش دوتاست

چشم یک بین می نبیند نیک و بد　　　این تعدد در دوبین پیدا شود

پیش یک بین حنظل و تریاق نیست　　　پیش یک بین حرف جفت و طاق نیست

پیش یک بین نیست حرف خشک و تر　　　پیش یک بین از دوئی نبود خبر

چشم سر جز خود نمی بیند دگر　　　چشم دل بگشا ببین آن چشم سر

چشم این سر دیدهٔ حیوانی است　　　دیدهٔ دل دیدهٔ انسانی است

آن که انسان فعل حیوانیش نیست　　　صورت شی جز انسانیش نیست

هر که او ناطق به حیوان ظاهر است　　　نفس انسانی زکی و طاهر است

آن که او حیوان ناطق صورتست / آن که او انسان خدا را آیتست

از برای خلق انسان این چنین / گفت ایزد احسن الخالقین

هر که ناطق ظاهر انسان بدست / هر که انسان معنی قرآن بدست

هست انسان هر که با معنی بود / نی چنان صورت که او گویا بود

صورت گویا همی طوطی وش است / معنی انسان لطیف و دلکش است

فعل انسان بندگی در بندگی است / مردنش اندر دو عالم زندگی است

گفت احمد فاعل مختار را / هست انسان دارم این اقرار را

نی بصورت انس در معنی بدل / که خدا فرمودشان بل هم اضل

صورت حیوان ندارد اختیار / اختیار از طالبی معنی بیار

صد هزاران جوز در صورت یکی است / آن یکی پر مغز و یک مغزش تهی است

گرچه در اسم و صور در شرکتند / لیک در معنی بهم بی نسبتند

نام جوزی آمده از بهر مغز / کاندرونش پر بود از مغز نغز

چون ندارد مغز باید سوختش / کآن تهی مغزی همی آموختش

مغز خوری جزء در انسان شود / قشر او در آتش سوزان شود

من نمی‌گویم سخن ای مرد حال / گفت ملّا آن خداوند کمال

ناریان مر ناریان را طالبند / نوریان مر نوریان را جاذبند

این بشر کلّی بصورت آدمند / لیک در معنی ز حیوانی کمند

فعل ما را صد ندامت در قفاست / فعل انسان حسنهایش در خفاست

این صور را جنبش از جان آمده / جنبش جان هم ز جانان آمده

فرق در جانهاست نی در صورتست / جان انسان غیر جان خرّبط است

آنکه انسان او سراسر جان شده / صورت او فکنده و عریان شده

گفت عبّاس عموی مُصطفی / بعد احمد با جناب مرتضی

ای که پیش از پیش هم بود تو بود / که نبودی نامی از بود و نبود

صورت حق جسم احمد بوده‌ای / خود تو در معنی محمّد بوده‌ای

یک مشیّت از برای ایزد است / وان مشیّت از برای احمد است

گفت احمد نور من با مرتضی / یک بود ز اوّل در او نبود خطا

چون یدالله آمدی از کردگار / پنج انگشت اندرین ید میشمار

گر همیخواهی که پیمائی زمین / دست خود بگذار و انگشتان ببین

چون ز جا برخیزد انگشت کلان / مینی انگشت دگر بر جای آن

جا بجای مصطفی بگزیده ای / ای تو را ثانی ندیده دیده ای

رهنمای انبیا و اولیا / آمدی از ابتدا تا انتها

یک حکایت مشکل آمد مر مرا / دارم امیدی که بنمائی روا

چون که ایزد قفل این خلقت گشاد / پنج حس از بهر این خلقت نهاد

یک جمادی یک نبات آمد دگر / آن یکی حیوان و آن دیگر بشر

آن دگر آمد ملک از ذوالجلال / که بدید ما نیاید در مثال

این کدامین پنج حس نیکوتر است / خلقتش منظور ذات داور است

گفت آن انسان چه باشد حسب حال / یا همین مائیم اندر قیل و قال

مرتضایش گفت آن انسان بود / که بدانش چرخ سرگردان بود

در رضا آمد رضا اندر قضا / بر قضای حق همی آمد رضا

در ضمیرش نگذرد پای ملال / لوح دل را شسته از زنگ و ضلال

در دلش نبود خیال پیش و پس / جز رضای حق ز دل نارد نفس

فعل او آمد پسند ذوالجلال / معنی انسان بدان اینست حال

هر چه من گفتم همه افسانه رفت / پیش آنانی که خود بینند زفت

آن یکی در خنده آمد طعنه زن / هان ببین این قصهٔ پر مکر و فن

این چنین افسانه نبود جز دروغ / غیر ظلمت می نمی بخشد فروغ

آنکه اینها گفت چون ما آدم است / بلکه از علم و فنون از ما کم است

خورد و خواب و لذت و شهوت در اوست / هست چون ما استخوان و لحم و پوست

هم تجارت هم زراعت می کند / گاه تعمیر عمارت می کند

نی به عقل و دانش او پیغمبر است / نی به بینش او ولی داور است

نی بود از انبیا و اولیا / از چه او از دیگران آمد کیا

این گروه طعنه زن در حق من / راست می گویند هم از مرد و زن

مصرعی دارم به یاد از مولوی / در جواب این گروه از مثنوی

خوامشان بی لاف و گفتار فصیح   مریمان بی شوی آبست مسیح

من کیم از خاک پای اولیا   خاک پای اولیایم توتیا

من کیم از آن که رانم بر زبان   نام نیک انبیای نکته دان

کی توان گفتن سخن از انبیا   کان گروهند از خداوندان ما

ما از ایشان حرف حق آموختیم   جامهٔ شرک خودی را سوختیم

خودپرستان نی همی تنها به من   سخره‌ها دارند و هر سو طعنه زن

از برای این بنی نوع بشر   مصطفی اعجاز او شق القمر

کرد و گفتندش که او اعجاز نیست   بلکه از افسونگری و ساحریست

تو بظاهر بیش از ما نیستی   ما ترا دانیم پور کیستی

نیست این اعجاز این نیرنگ تست   بلکه این از دانش و فرهنگ تست

ماه ما بی نطق خویش بر تافته   هر زبان نطق ز فر او یافته

نازل قرآن شد از رب ودود   که برون از وهم و از ادراک بود

که در او مات آمد عقل ممکنات   شاه عقل کل در او گردید مات

آن گروهش گفتن ای مرد درست — از خدا نبود سخن اشعار تست

ما نگوییم که تو پیغمبری — از فصاحت تو ز ما افزون تری

آنکه ایراد محمد می کند — بد گمان در کار ایزد می کند

این سخن نبود ز مردان خدا — مرد حق کی خواهد این افسانه را

غیر آنانکه غیر از چشم سر — دیدهٔ معنی ندارد از بصر

دیدهٔ سر درک خوب و بد کند — درک خوب و بد از این صورت کند

گوش سر هم بشنود گفت و شنید — آنچه نیک و بد بصورت دیده دید

دیده می بیند زبان گویا شود — گوش سر هم از زبان آن بشنود

گفت ملا آن خداوند کلام — که به روح او درود و صد سلام

این سخن باور ندارد گوش خر — گوش خر بفروش دیگر گوش خر

گوش خر چون در همین گوش سر است — در شنید حرف معنی او کر است

دیدهٔ اعمی نبیند راه را — فرق نگذارد ز کوهی کاه را

غیر خود بینیش نبود دانشی — اصل خودبینی است از بی دانشی

چشم معنی بین گشا تا بنگری | هر چه باشد از ثریا تا ثری

دیدهٔ دل چشم معنی بین بود | که همی بیدار چون پروین بود

دیدهٔ دل باز کن بگشوده بین | گنجهای کش خدا دارد دفین

گنج حق چبود دل مرد خداست | که کلید او زبان اولیاست

دیدهٔ دل برگشا بر آسمان | تا ببینی آشکارا و نهان

هر چه اندر چشم سر پوشیده نیست | از برای چشم دل پوشیده نیست

این کدامین دل که اینش دیده است | دل که دلبر جا در او بگزیده است

دل که اندر وی بجز دلدار نیست | دل مخوان او را که غیر از یار نیست

گوش سر بربند و گوش دل گشا | بشنوی تا نکته های دل گشا

گوش دل بگشای هان تا بشنوی | ز اهل معنی حرفهای معنوی

گوش دل بگشای تا بی بانگ و نای | بشنوی اسرار معنی از خدای

گوش دل بگشای بر گفتار حق | تا که واقف گردی از اسرار حق

پیر ما فرمود بی گوش و زبان | اهل معنی حرفها گویند هان

راز هاشان جملگی ناگفتنی است	دیدایشان دیده را نادیدنیست
گفت ملا کان گروه اهل جان	جمله در گفتار اسرارند لال
هر که را اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
سر زبانی دارد اندر های و هو	دل زبانی دارد اندر ذکر هو
دیده در معنی ندارد چشم سر	صورتی می بیند و بی خبر
چشم معنی بین برای دل بود	هر دلی نی آن دل کامل بود
دل که بر دید هوی پیچیده شد	کور گردید آن دل و بی دیده شد
در بشر چون هوی یعنی خیال	آن خیالات آورد رنج و ملال
آن یکی دارد خیال تاج و تخت	آن یکی دارد خیال گاه و رخت
آن یکی دارد خیال سیم و زر	آن یکی گوید که خوب است آن سپهر
آن یکی دارد خیال زرع و کشت	آن یکی دارد طلب قصر بهشت
آن که عبد البطن فکر اشکم است	آن یکی گوید که نسل من کم است
آن یکی دارد خیال جنت خوب	آن یکی خواهد کنیزی خانه روب

آن یکی دارد خیال صرف و نحو — آن یکی در علم حکمت گشته محو

آن یکی مخلوق خود را بنده است — عبد خود را بنده تا او زنده است

هر که مخلوق خیال خویشتن — جملگی عبد الخیال از مرد و زن

مولوی گوید به الفاظ دگر — در کتاب خویش این نوع بشر

از خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی نامشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه رویان بستان خداست

دام احمد بود قرآن خدا — بعد قرآن خدا صدق و صفا

بذل جود و حسن خلق بیکران — که نیاید شرح حسنش در بیان

خلق را از دام از قید جحیم — برد با خود تا به جنات نعیم

انبیا را آمده اعجاز دام — هر یکی از بهر قوم خود تمام

که همان دام چو خورشید منیر — هر گروهی را شد از حق دستگیر

اولیا را هم خیالات ضمیر — دستگیر خلق از برنا و پیر

در دل نیکان خیالی نگذرد — جز رضای حق که پاکان را سزد

جمله جویای رضای ایزدند / لب فروبسته از خوب و بدند

نیک خو و نیک گو و نیک جو / در رضای حق همه بی گفتگو

در وجود حق همه فانی شده / در جهان جان جهانبانی شده

کاین جنابانند مردان خدا / در صور با ما یکی معنی دوتا

در کتاب خویش این اسرار را / گفت ملا کان گروه با صفا

خامشند و نعرهٔ تند کار شان / می رود تا پای تخت یار شان

جملگی از چشم دل بینای او / وز زبان دل همه گویای او

جمله از خود رسته و بی من شده / ره نورد وادی ایمن شده

از لباس دانش او عریان شده / آمده حیران و سرگردان شده

خودپرستی گفت با من در عتاب / یک سخن گویم مرا برگو جواب

این منی کاصطلاح مردم است / اسم او پیدا و اصل او گم است

چیست این من هر کسش جویا بود / هر کسش جویا و ناپیدا بود

معنی این من چه باشد در بدن / هر کسی من گوید آیا چیست من

گفتم این من گفتن از بهر خداست | گو همی فرمود من او را سزاست

من همی اسمی است از بهر جود | که خدا اندر کتاب خود سرود

کی توان من گفت جز ذات خدا | من نگفتند انبیا و اولیا

مصطفی گر گفت من بهر تو بود | ورنه بهر خود کجا من می سرود

هر که خودبین است گویای من است | کی خدا این را سزا من گفتن است

هر که را تبدیل میگردد صور | نیست او از عالم خود باخبر

آنکه آگه نیست از ما بعد خود | چون تواند خویشتن را من شمرد

زالهی گوید تنزل در وجود | کرد ایزد این صور بر خود نمود

این صور را چون ببیند از خدا | میشود یک هر کجا باشد دوتا

شاهد احوال خود از مثنوی | آورم ز اشعار نیک مولوی

چون که بیرنگی اسیر رنگ شد | موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی

مرد خودبین می ندانست از بتر | که بود این شعر را معنی دگر

که خدا این صنعت از چیزی نکرد | که درو رنگی بود از سرخ و زرد

خلق این مخلوق از یک امر کن | آمد و فانی شود از فیکن

نی خدا بوده است و نی گردد خدا | ابتدا این بود هستش انتها

ابتدا نابود بود و بود شد | باز خواهد هم همان نابود شد

اوّل و آخر بود در ممکنات | جز خدا نبود کسی قائم بذات

آن یکی گوید حبابی در یمم | صورتم چون بشکند دریا شوم

آن یکی گوید نیم ز آن نم یقین | باورت گر نیست ز افعالم ببین

که اثر از ذات من پیدا بود | زان اثرها عالمی شیدا بود

گفتمش ذات خدای بی بدل | کی شود تبدیل و کی یابد خلل

در حبابی بنگری در روی آب | جنس آب است او اگر باشد حباب

صد هزاران نقش چون موج حباب | باد پیدا آورد در روی آب

هرچه را تغییر اند صورت است | این صور چندی بدیگر صورت است

این صور صد رنگ گر سازد بدن | نی خدا بوده است نی خواهد شدن

آنکه اندر ذات او تبدیل نیست بهر ذاتش صورت و تمثیل نیست

آن خدا باشد که از این خاک و آب صد هزاران صورت آرد بی حجاب

آن خدا باشد که ناید در خیال کردن ادراک ذاتش را محال

ما عرفنا گفت ختم انبیا که توان در حق او گفتن خدا

هم چنین شاهی که اندر ذات او ما عرفنا گفت آمد مات او

دیگران را نیست جای گفتگو که کند از عین ذاتش جستجو

سیر واجب نیست ممکن خلق را سیر ممکن هست خلق و دلق را

سیر ممکن خلق و دلق و خلق اوست ز آب خلق اول از خلق اوست

با چنین پستی که خلقش از منی است طالب اعلی درجات منی است

با چنین فطرت بگوید طاهرم در کمال عجز گوید قادرم

این منیت در تو ضد بندگیست بندگی را شرط سر افکندگیست

زین منی ناید بجز اهرمنی زین منی بگذر که یابی ایمنی

این منیت در تو شرک با خداست دیدن خود با خدا دیدن دو تاست

دیده خودبین خدابینش نیست   گر خدابینی تو خودبینیت چیست

این منیت نخوت و خودبینی است   دود خودبینیت اندر بینی است

رسم خودبینی فروهل بیخود آی   تا که اندر بیخودی بینی خدای

آنکه خودبین است از حق گو مگوی   گر هنر داری برو خود را بجوی

ای که در خود مانده ای چون خر به گل   ور بدانی چیستی گردی خجل

گر بدانی بودت از اول نبود   نشمری خود را تو شیئی لاوجود

با وجود لا وجودی دم مزن   که خدا اندر صفت باشد چو من

در صفت تو عاجزی حق قادر است   این معانی بر جهانی ظاهر است

خواهی ار خود را شناسی ای پسر   بشنو از پیری که فرمود این خبر

گفت فرق خلق با خلاق را   تا بجویی جنت آن مرطاق را

این صفت کاندر صور بینی عیان   عاریت در خلق از خلاق دان

آن صفاتی که کمال خلقت است   عجز باشد عجز ذات خلقت است

ای برادر خلق یعنی چون سراب   با وجود لا وجودی چون حباب

نکته دان را نکته ای بس در کلام　　پس سخن کوتاه باید والسلام

پیش از ما بیش از ما گفته اند　　انبیا و قومشان بشنفته اند

چند ای مدهوش همچون بیهشان　　قصه خوانی در بر دیوانگان

گر تو را چون هوشمندان هوش بود

از سخن گفتن لبت خاموش بود

حکایت

شنیدم که سلطان شبی با ایاز　　بگفت از اغیار بنمود راز

که ای دامن وصل گلشن ز تو　　که ای محفل عشق روشن ز تو

مه از عکس روی تو در کاستی　　ز قدت خجل سرو از راستی

دلت دانم از راستی با من است　　تو را مهر من در دل روشن است

تو را آرزو در سرای سپنج　　چه باشد زر و سیم از مال و گنج

که بخشم تو را هرچه ات آرزوست　　مرا از خم دل آرزو دیت روست

ز لعل روانبخش آنگه ایاز / به شه پاسخ آورد و بنهفت راز

که ای روشن از رای تو آفتاب / خجل پیش جودت ز ریزش سحاب

سر سرکشانت به قید کمند / ز لطف تو افتادگان ارجمند

ز تو الحق امروز فخر عجم / تو وارث بر اورنگ جمشید جم

بذات خداوند یکتای پاک / بدان کارفرمای این آب و خاک

بقای ملک آرزوی من است / که بود ملک آبروی من است

ز بود شهنشاه دارم نمود / وگرنه مرا بود نابود بود

بقای تو خواهم درین خاکدان / که مانی به تخت شهی جاودان

تو مانی بدین خسروی گاه و رخت
منت بنده باشم به فیروز بخت

حکایت

شنیدم که شیخی ز اهل سلوک / که بودی به اهل سعادت ملوک

یکی دختری داشت تابان چو مهر — لطیف و پری پیکر و خوب چهر

یکی از مریدان شیخ کبیر — که از اهل سلوکش نبودی نظیر

یکی در گذر روی آن ماه دید — روان عقل و هوشش ز سر بر پرید

ز عشقش دل و دانش از دست داد — که دیگر نیاوردی از حق بیاد

شبی شد به نزدیک شیخ کبار — شد از او بهمان شوخ را خواستگار

چو شیخ آن هوا دید و شهوت در او — همی خواست زخم دلش را رفو

بدو گفت باید تو را کرد صبر — که سازم تو را کار نیکو به جبر

ز عشقش چو آن شیخ بیمار دید — علاجش به رنجوری یار دید

دوا داد و اغذیه بر دخترش — که کاهید سر تا به پا پیکرش

ز رنج نباتات کاهید جسم — ز جسمش نماند به جا غیر اسم

یکی طشت پر کرد ز اخلاط او — بر او بر حریری به پیچید روی

دگر باره آن عاشق دلفکار — بر شیخ آمد طلب کار یار

پس آن شیخ کامل ز راه فنون — همی سوی طشتش بشد رهنمون

مریدش یکی سوی آن طشت دید | ز طشت اندرون روی درهم کشید
بدو گفت آن پیر کاین یار تست | که شهوت پرستی همی کار تست
نقاب از رخ دخترک برگرفت | ازو ماند آن عاشق اندر شگفت

دل عاشق از دیدنش سیر شد
ولی شرمسار از رخ پیر شد

حکایت

یکی رهروی از رهی می‌گذشت | یکی خفته‌ای دید آن سوی دشت
فتاده ز پا وز سر رفته هوش | تنش بی توان بود لعلش خموش
وی آن خفته را رفت و در بر گرفت | سخن بهر پرسیدنش برگرفت
بپرسید حالش ز روی صواب | ز آن خفته بر وی نیامد جواب
بدانست کز تشنگی بی توان | فتاده است نبود به جسمش روان
خود آن مرد را آب همره نبود | یکی دست افسوس بر هم بسود

ز خور چین تنگ سمندش به یاد — همی آمد آن رهرو پاک زاد

یکی هندوانه در او هشته بود — بر آن روز ایزد در او کشته بود

در آورد و بشکست و درهم فشرد — بر آن تشنه لب داد تا وی بخورد

توانش به تن آمد و گشت زفت — دعا گفت و از نزد آن کس برفت

پیاده به یک سو شد و آن سوار — پی کار خود رفت زان رهگذار

خود آن تخم کز هندوانه بریخت — ورا باد بر سر همی خاک بیخت

زمین داد اندر برش پرورش — شده آبیاری ز ابر ترش

چو آن تخم سبز شد و بر داشت سر — به چندی که تا خود برآورده بر

چو آن کشته را تخم الله بود — خدایش یکی بر دو صد بر فزود

شد از هندوانه یکی دشت پر — بخوردند از وی چه عبد و چه حر

قضا را بر او چند گاهی گذشت — همان شخص پارینه خود باز گشت

ز تاب عطش تن پر آزار بود — وز آن تب به تن خود گرفتار بود

یکی دشت دیدی چو خرم بهشت — پر از هندوانه همه سبز کشت

بخوردن گرائید آن تشنه لب — چنانی که از تن ورا رفت تب

وز آن کشتهٔ خود نبودش خبر — که این کشتهٔ اوست آورده بر

خدا را ستایش گری ساز کرد — بشکرانه در عجز لب باز کرد

تو گر مرد راهی یکی هوش دار — به اقوال نیکان فرا گوش دار

تو گر راست رو یا بره کج روی — همان کشتهٔ خویش را بدروی

به عالم یکی تخم نیکی بکار — که روز شمارت بباید بکار

بباید از این ره چنان درگذشت — که آن راه نتوان یکی بازگشت

چنان بایدت کار در بندگی — که ناید از آن کار شرمندگی

بدنیا اگر باشدت دسترس — بداد دل بینوایان برس

مکافات فعل تو از نیک و زشت — بود در قیامت جحیم و بهشت

تو تا میتوانی نکوکار باش

خدا را ز خاصان درباش

حکایت

یکی ز اهل حق تن در آزار بود — به تاب و تبش تن گرفتار بود

تنش گرم و تن سرد و جسمش نزار — به بستر فتاده تنش سایه وار

ز سرّ درونش کس آگه نبود — کز آهش بر افلاک میرفت دود

ز فرط محبت دلش درد داشت — ز هجران یارش رخی زرد داشت

تنش لاغر از رنج بار فراق — ولی طاقتش گشته در عشق طاق

یکی ز آشنایان دیرین او — به پرسش بیامد به بالین او

کز اسرار آن خسته آگاه بود — به پرسیدن او زبان برگشود

زبان محبت به حکمت گشاد — به مالیدن جسم او حکم داد

بدو گفت آن خسته کای باخبر — تو دانی که باشد چه شورم به سر

تو چون واقف کاری ای هوشیار — به درد محبت دوایم بیار

هماره از این باب درمانشم — که دست ولایت دهد مالشم

مرا گرچه این دم دم آخر است — تو دانی که دلدارم اندر بر است

گرم جسم گردید بیمار او — روان میسپارم بدیدار او

کسی را که یارش به بالین بود — ز بسپردن جان نه غمگین بود

بگفت این و خود دیده برهم نهاد — به جز حق کسی را نیاورد یاد

خدایا به درد چنین مایلم — که با تو نباشد مرض حایلم

به در محبت تو را جان دهم — به عشقت روان زهر چه آسان دهم

به اهل محبت تو توفیق ده — به توحید خود بلکه تصدیق ده

که تا عاشقانت سپارند جان

به کوی تو آیند اندر امان

مرثیه

زینت عرش ز زین چون تنش افتاد به خاک   خاک در بر چو گرفت آن بدن و سینه چاک

رتبه خاک شد از عرش فزون زان تن پاک   بر زمین عرش برین گفت که یا لیت فداک

اسب بی صاحب شه سوی حرم گشت روان   ناتوان شیهه زنان ناله کنان اشک فشان

با سر و پای برهنه چو بدیدند زنان   از سراپرده دویدند برون صیحه زنان

ذوالجناح آمد و زخمش به تن از حصر فزون   پر برآورده ز تیر و بدنش غرقه به خون

خجل از اهل حرم منفعل از بخت زبون   که چرا آمده بی راکب و با زین نگون

توسن شاه بدینسان چو در خیمه رسید   بانوان حرم محترم شاه شهید

آن یکی موی گشود آن دگری جامه درید   شور محشر به صف ماریه گردید پدید

بی پدر دختر کانش بد و صد ناله و آه   گردن کج دل خون با رخ رخشنده چو ماه

آمدند و همه کردند بسر خاک سیاه   برکشیدند ز جان غلغله وا ابتاه

اختر برج حیا دختر شاه شهدا   نازپرورده سکینه گهر درج وفا

عندلیبانه فغان کرد و درآمد به نوا   گفت ای رفرف معراج شهادت بخدا

یکره از روی وفا بین بد و چشم تر من   راست گو کو پدر بی کس و بی یاور من

بردی و باز نیاوردیش از چه بر من / بلکه کرده است فلک خاک جفا بر سر من

پدر من به کجا رفت و چه آمد به سرش / کشت خود را به یقین بر سر نعش پسرش

در نجف بهر علی برد کس آیا خبرش / وای بر حال دل مادر خونین جگرش

بچه خون شده بی فلک نجات آمده ای / خضر گو با که تو از این ظلمات آمده ای

با یتیمان که چه کنم از الم بی پدری / بدتر از بی پدری درد و غم دربدری

باری آن غمزده می کرد چنین نوحه گری

وای از بی پدری دربدری خون جگری

دو پسر داشت ز عبدالله و جعفر زینب / دید چون بی کس و تنهاست برادر زینب

عصمت داور و ناموس پیمبر زینب / گفت با خویش که ای خسته و مضطر زینب

پسر فاطمه بی یاور و بی یار شده / گل گلزار نبی بی کس و بی یار شده

به غم فرقت احباب گرفتار شده / دل ز جان شسته و آماده پیکار شده

من به یک عمر که خوردم همه را خون جگر / حاصل زندگیم نیست کنون جز دو پسر

پیرم و این دو جوانند مرا نور بصر / باید از این دو به یک باره کنم قطع نظر

چاک زد جامه و پوشید کفن در بر شان — کرد جوشن به بر و هشت به سر مغفر شان

بعد از آن باد و لب خشک و دو چشم تر شان — برد با خود به بر زاده پیغمبر شان

بوسه بر پای برادر زد و چون ابر گریست — صبرش از دست برفت و نیارست که زیست

خواهر زار بدیشان چو شه دین نگریست — گفت زینب بگو بخرج مطلب و مقصود تو چیست

گفت زینب چه بگویم که بسی منفعلم — باد جانم بفدای تو ز گفتن خجلم

چه کنم داغ تو آتش زده بر آب و گلم — حاجت اینست اگر تشنگی ای شاه دلم

تو سلیمانی و من مور ضعیفم به خدا — این دو ران ملخم هدیه بود رد منما

اذن ده این دو پسر را که درآیند ز وفا — جان نمایند به راهت هدف تیر بلا

شاه گفت ای گهر بحر وفا خواهر من — یادگار پدر و مادر نیک اختر من

تا بود جان به تن اکبر من اصغر من — مبر از این دو پسر نام شهادت بر من

گفت زینب به فدای تو چشم تر تو — باد خاک همه عالم به سر خواهر تو

زنده باشد دو پسر از من و اندر بر تو — کشته گردد ز جفا اکبر تو اصغر تو

اذن ده این دو فدای علی اکبر گردند — جان نثار تو و قربانی اصغر گردند

در جهان شاد ز دیدار پیمبر گردند — جرعه نوش از کرم ساقی کوثر گردند

با صد ابتهاج از آن شاه گرفت اذن جهاد — وان دو گل رسته خود داد در آن دشت بباد

سرو قد دو پسر در برش از پای فتاد

گفت صد شکر خدا را که رسیدم بمراد

رباعیات - دوبیتی‌ها

اگر از کوی تو عشق تو جدا کرد مرا — گله از عشق ندارم که جدا کرد مرا

عقل بیچاره شد از درد من و عجز آورد — عاقبت عشق حکیمانه دوا کرد مرا

از عشق تو نیست خواب ما را — در هجر تو نیست تاب ما را

تا چند سؤال وصل از تو — یک ره ندهی جواب ما را

با مهر تو شد سرشت ما را — عشقت شده سرنوشت ما را

ای پای تو هر کجا که باشد — شد قبله اگر کنشت ما را

پوشید چمن لباس دیبا — گل باز نمود روی زیبا

با دلبر کی لطیف و دلکش — در باغ خوش است جام صهبا

ترسم که عشق واله و شیدا کند مرا | مقرون بر جنون شده رسوا کند مرا
ز طعنهٔ رقیب بمردم خدای را | عیسی دمی کجاست که احیا کند مرا

در نار فراق و بحر خوناب | بنشسته دلم در آتش و آب
دل خانهٔ مهر تست یارا | آخر به تفقدیش دریاب

در مجلس انس باده از یار طلب | در باغ وفا غنچهٔ بی خار طلب
یاری ز خسان مجو که خواری طلبی است | از شاه وشان گوهر شهوار طلب

تا چند به فکر خوردن و خواب | دلبستهٔ این رسوم و آداب
آخر نه مسافری ز عالم | که توشهٔ ره ترا چو اصحاب

ماراست روان چو آب در جوب | پیوسته روان چو آب و محجوب
عمر است که میرود پیاپی | تو همچو اثاث خانه می روب

بر تن نه توان مانده مرا و نی تاب
چون کشتی بشکسته درم در گرداب
جز دست خدایم که توان دست گرفت
ز بحر بطالتم خدایا دریاب

گر پای به ره داری و دستی به طلب
ز بعد فریضه گو تو ذکر یارب
ز بعد دو صد بار و دو این ذکر خفی
از درگه حق حاجت خود در طلب

گر هست ترا به سینه حب محبوب
خاشاک رذایل از ضمایر می روب
پس با سر اخلاص و به قانون ادب
نومید مباش و حلقه بر در می کوب

هر حسن رخت باعث حیرانی ماست
هر موی تو خود شرح پریشانی ماست
سودای تو از روز ازل تا به ابد
سودش همه بی سر و سامانی ماست

عقل بیچاره شد ز عشق امان باید خواست
زاد این مرحله ز پیر مغان باید خواست
در طریقت ز پی سالک ره باید رفت
آنچه منظور نظر هست همان باید خواست

دلبر به دل اندر است و دل در بر ماست   هان در بر ماست دل که با دلبر ماست
دل از بر ما که میتواند بُردن   وانگاه دلی که اندر او دلبر ماست

سودای زمانه برده از سر هوشت   خوش پنبهٔ غفلتی است اندر گوشت
این بادهٔ ما و من که داری در جام   نیش است زمانه مینماید نوشت

ای داد تو ما را همه عین داد است   ویرانهٔ دل ز محبت تو آباد است
من کودک پارینهٔ صبح ازلم   تا شام ابد عشق توام استاد است

بر فرد نه ثانی آمد و نی ثالث   بر بود خدا نه بانی و نی باعث
بر بود قدم عدم نه ممکن آید   مانند وجود از برای حادث

بنهادن مال از برای وارث   بگشودن در بود به روی حارث
از من بشنو بدین گذرگاه خطر   بر شوکت خصم خود مشو خود باعث

قاصر شده عقل و خواست از عشق فرج — با راست روان تیر قضا ناید کج

نی همچو کمان چو تیر میباید راست — با کجروی رقیب ما را چه حرج

مهر تو نهان به دل چو ویرانه و گنج — بر وصل تو راه نیست بی راحت و رنج

گفتم که توان برد تو را مهره به جهر — گفتا به تو لای چهار است و دو پنج

گر تاج تو از زر بود و تخت از عاج — ور از همه اقلیم جهان گیری باج

آن کس که تو اندوده ای از مال جهان — گردد به کف مصاحبینت تاراج

آن کس که تو آمده استی از راه فروج — در سد طبیعی تو همچون یأجوج

با این همه آلودگی و ماء منی — خواهی که به عرش سازی از فرش عروج

عشق تو دهد به کار عشاق اصلاح — مهر تو بباب بستهٔ دل مفتاح

از شمع وجود ازلی در دو جهان — جز نور علی و آل نامد مصباح

ساقی به سر پیر مرا ساغر راح
در ده که بجز او نبود رزق مباح
در کار من این شکستگیها که بود
مر بادهٔ توفیق نماید اصلاح

هر کس در میخانه نگردد مفتوح
جز بر رخ پیر و فضل ذکر بدّوح
از مستی چشم پیر معلوم شود
کاین باده پرستی است بهر جا ممدوح

گر دست دهد دلبرکی شوخ و ملیح
از بهر تو با او بنشستن نیست قبیح
با همدم این چنین بخور بادهٔ ناب
کان باده به اجر به تو را از تسبیح

چون بگذرد این جهان چه شیرین و چه تلخ
با عمر چنین مکان چه ماچین و چه بلخ
امید از این دهر سپنجی تا کی
کاید مه عمر ما از این غرّه به سلخ

در جامهٔ عمر ما چو می‌افتد رخ
هرگز نتوان رفوی او را با نخ
با این همه زشت کاری و شرک خفی
امید نجات کی بود از دوزخ

چون نخل برومند برآور در شخ
تا خلق به شکرانه بگویندت بخ
گر کنج قناعت بودت خرّم زی
تا چند دل افسرده بباید چون یخ

حسن تو شده به دلربائی گستاخ
وز تیر غمت به سینه دارم سوراخ
با این همه درد که دارد دل من
خشم دل من که بر نیارد آخ

آنکه ز مهر روی او با ما بود
آن بود روان و دل بدو مأوا بود
از دیده نهان داشت ز سودای رقیب
در دیدهٔ دل چو نور خور پیدا بود

دل بستهٔ قید جسم و جان تا کی و چند
جان خستهٔ حرف این و آن تا کی و چند
بگذشت زمان عمر و بر خود بستن
پیرایه دهر چون زنان تا کی و چند

تاوان عمر رفتهٔ ما را که می دهد
بر کشتگان عشق جزا را که می دهد
بیمار عشق اوست دل دردمند ما
جز نوش لعل دوست دوا را که می دهد

آنچه ما را بسر از حکم قضا بنوشتند — تخم عشق است که در مزرعهٔ دل کشتند
بجز از عشق که جاوید بماند در دهر — ما بقی نقش دو عالم همه خاک و خشتند

در وصف تو دل نواز کاغذ — شد مخزن اهل راز کاغذ
در سینهٔ او قلم چو ره یافت — فردی شده بی نیاز کاغذ

مهر جهت از جمال آخذ — عالم همه زان کمال آخذ
عرش عظمت بدان تجلّی — از ذات تو ذو الجلال آخذ

یارب به حق حقیقت هشت و چهار — یارب به ولایت علی روز شمار
چون درگه تو درگه نومیدی نیست — ما را تو ز مجرمان اندر مشمار

ساقی بسر پیر مغان باده بیار — زان می که مرا ز خود کند ساده بیار
نی باده که آلودهٔ دردمن دغاست — زان می که نهان خدا تورا داده بیار

فغان و آه که مردیم ز انتظار آخر
گذشت عمر و ندیدیم روی یار آخر
بدین امید شدم خاک راه هر برزن
بود که یار بدان ره کند گذر آخر

تا چند غم دهر خوری باده بخور
ساقی اگرت ز هر از آن داده بخور
چون مور پی روزی ننهاده مرو
از خوان قضا قسمت بنهاده بخور

با دلبر دل نواز دلدار
با چهرهٔ زرد و چشم خونبار
گفتم که رسم به وصلت آخر
گفتا که کنون رسیده انگار

گویند تو ای ز دیده مستور
ور دیده ببیندت شود کور
در مردمک دو دیدهٔ ما
ای نور دو دیده خود تویی نور

هر سو نگرم به شهر و بازار
هر جا نگرم به طرف گلزار
جز مظهر حسن تو نبینم
در سبزه و آب و در گل و خار

در هر نظری تو لی چو منظور — ز عشق تو بود بهر سری شور

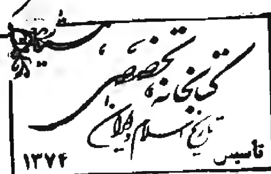
هستند تمام خلق ذرات — بی باده تورا ز چشم مخمور

در باغ وزید باد نوروز — ساقی بده آب آتش افروز

کامروز به منبر ولایت — بنشسته علی به تخت فیروز

کردند بدام عشق پرواز — مرغ دل عاشقان در آغاز

[illegible] کسی نمانده تا شد — چشمان تو مست باده ناز



پروانه به شمع شعله پرداز — میخواست شود ز عشق دمساز

از یک دم همزبانیش سوخت — پا تا سر و زو نخاست آواز

شد خنده طوطی شکرریز — شد حق حق مرغک شباویز

از توده خاک تا بر افلاک — چون ناله عاشقان شب خیز

تا چند سخن ز نوذر و طوس — در چاه طبیعتی تو محبوس

تا چند دری به پردهٔ تن — چون شمع درآ دمی ز فانوس

گر دختر رز برای ناموس — پوشید ز آبگینه ملبوس

ساقی به یکی نگاه بشکست — پرهیز وی از کناره و بوس

بر جسم تو گرد دهر پوشیده لباس — بودش شمر که نیست جز وهم و قیاس

جانی که به عاریت در جسد است — فردا ز گرفتنش چرایی بهراس

باشی تو اگر قباد و کاوس — ور جلوه کنی به سان طاوس

بر خشت لحد ببایدت سر — خود گر همه نوذری و یا طوس

گر دهر کند جلوه به پیشت چو عروس — مردانه بدو و دل مده و دست مبوس

از خوان لئام خلق نعمت مطلب — بر سر چو مگس مسای دست افسوس

با خدا گر آشنا خواهی ز خود بیگانه باش
در جهان آزادی ار خواهی بیا دیوانه باش

در حرم گر ره نداری آبروی خود مریز
همچو رندان از صفا خاک ره میخانه باش

گو ناخدا به کشتی ما جز خدا مباش
گر ناخدا خداست تو گو ناخدا مباش

ما خود غریق بحر فنائیم عشق را
گو بر مراد کشتی ما را صبا مباش

با ناخن ظلم خاطر کس مخراش
با داس ستم کشتهٔ کس را متراش

مرهم چو نئی به ریش مردان خدا
باری ز جفا نمک بر آن ریش مپاش

در میکده از روی کرم باده فروش
بنهاده سبوی باده بر دوشم دوش

فرمود از این داده که دادیم ترا
ارزان چو خریده‌ای تو ارزان مفروش

گر مرد رهی عیب مگو عیب بپوش
تا هست ترا باده بنوشان و بنوش

این سفرهٔ نعمت تو برچیده شود
بر بذل گشای دست و بر کس مخروش

گر باده خوری چو مردم خاص   می کوش ولی شراب اخلاص

از بحر معانی محبّت   گوهر بطلب ز دست غوّاص

خواهی که میان خلق باشی شاخص   باید که چو این و آن نباشی ناقص

از بوتهٔ امتحان برآ بعد خلاص   تا سکّه بری به سان زرّ خالص

جانی که به تن مرا بود قرض   ما راست ادای دین او فرض

رازی که به دل نهفته داریم   جز دوست بغیر چون کنیم عرض

با خصم سخن مگوی از روی غرض   کوشش مکن ای پدر به افساد مرض

تا چند به آزار کسان میکوشی   می کوش بدان عمل که آمد به تو فرض

تا چند بری غم دل از بهر نشاط   باقی نتوان ماند درین کهنه رباط

چون رفته بساط صد سلیمان بر باد   عاقل نتوان نهاد بر باد بساط

از دیده روان کنی اگر آب چو شط
در بحر اگر شنا کنی همچون بط
جز قسمت مقسوم نخواهی بردن
در دفتر قسمت نبود حرف غلط

فراش صبا به باغ گسترد بساط
اشجار به رقص آمده در پای نشاط
بر قامت اطفال چمن جامهٔ نو
ببرید نسیم سحری چون خیاط

شد دیده ز خون دل مرا همچون شط
شد مردمک دیده در او همچون بط
با این همه عجز گفتمش حرف وصال
فرمود که درگذر ازین حرف غلط

از حادثه آن نگار حافظ
ما راست به روزگار حافظ
مانندهٔ سرخ گل که در باغ
او راست ز زخم خار حافظ

چونیکه بهر طبیعتی تو مطبوع
افراد جهان ز فرد بودت مجموع
صد بار اگر برانیم از در خویش
از دامن تو دست ندارم مقطوع

گویند شراب می نباشد مشروع / مارا ست نزاع این سخن در موضوع
زین حرف می محبت آمد مقصود / زیرا که بشرب وی شده حکم شروع

ساقی تو می کهنه در آور به ایاغ / شاید که کنم تر زمی کهنه دماغ
از کش مکش حادثه شاید که دمی / زان نشئهٔ آن باده بیابیم فراغ

تا چند تماشای گل و گلشن و راغ / تا چند پی زمزمهٔ بلبل و زاغ
تاریکی گور منزل آخر تست / آخر بفرست سوی آن خانه چراغ

از پود خیال اطلس عجب مباف / چون غنچه زباد لب بشوکت مشکاف
با اینکه به کار خویشتن حیرانی / ای مانده چو خر به گل تو بر خویش ملاف

ساقی اگرم کند به جامی مشعوف / از حکمت حق مگر بیابیم وقوف
آن بادهٔ معرفت که صوفی بخشد / باشد که شوم عارف حق معروف

با دوست مکن بیعت با دست خلاف
از دشنهٔ طعن پهلوی کس مشکاف
با باده کشان مده می دُردآلود
این بادهٔ مینای تو در دست مصاف

آنان که به کوی یار عاکف
گشتند ز سرّ عشق واقف
از دیده ندیده غیر معروف
آنان که شدند به یار عارف

در مدرسه نبود بجز از حرف نفاق
ز میکده جویای صفا باش و وفاق
زین هر دو توان گذشت کاندر توحید
نی حرف ز جنت می رود نی از طاق

ای مقصد عاشقان مشتاق
وز هجر تو طاقتم شده طاق
تا درس محبت تو خواندم
شد دفتر عقل و هوشم اوراق

گفتند به عشق خاصه ارباب ملوک
در راه حقیقت اند در سیر و سلوک
با این همه قید این عوانان طریق
صنعان صفت اند در چرانیدن خوک

بر ریش دلم چو خصم پاشید نمک — از خصم ننالم که بود کار فلک

بعد از دو دمی یکی از اصحاب طریق — گفتا که رقیب مرد گفتم به درک

سرمستی ما خوش است نه از دختر تاک — صد ناله چو نی خوش است با سینه چاک

ناید به شمار عاشقان راهروی — کاندر ره عشق دارد او بیم هلاک

چون عرصهٔ دل ز خیل عشق آمده تنگ — زان حادثه بر شیشهٔ عقل آمده سنگ

سهل است جنون عشق از آن میترسم — کاندر عشقش نی نام ماند نی ننگ

آباد بود ز عشق ویرانهٔ دل — وز مهر تو روشن است کاشانهٔ دل

اندر طلبش مپرس احوال دلم — خون می خورد از گوهر یک دانهٔ دل

بلبل به نشاط اندر و جغد ملول — این عیش فروغ دارد آن سیر اصول

این گنج یقین یافته در ویرانه — وآن گشته به غنچه وزهٔ گل مشغول

چون شاهد گل نمود در باغ جمال | برخاست ز مرغان چمن یکسره قال
کافسوس که بر باد خزان خواهد شد | این بزم که آراست بهارش همه سال

ای آنکه نبرده بار رنج اعمال | مقبول نمی شود کسی از اقوال
در نیست ترا جان محبت بر تن | آدم نتوان شمردنت زین تمثال

مجنون نشود به پند عاقل | در تخم نکشته نیست حاصل
تحقیق چو من کمال جهل است | از سالک بی خبر ز منزل

از ناله همواره چون هزارم | وز دیده چو ابر اشک بارم
تا چند کناره از من ای دوست | لطفی کن و آی در کنارم

از روز ازل به موی تو پابستم | زآن بستگی از قید دو عالم رستم
مستم نه ز آب عنب و دود حشیش | از باده یک نگاه چشمت مستم

با بود خدا حدیث ما را چه کنم
ور با خبر از خودم خدا را چه کنم
ور درد خدا دوای درد دل ماست
با درد خدا دگر دوا را چه کنم

تا که در دام محبت ز وفا دل دادم
از دل داده بدام تو بسا دلشادم
از قیود ذات من و ما و تن و جان خودی
تا مقید شده ام موی تو را آزادم

چندی که در این پردهٔ تن مستورم
غم نیست که حسن تو بود منظورم
جز حسن توام بدیده پیدا نبود
بل مردمکی بدیدهٔ پر نورم

حسن تو ظهور از عدم تا به قدم
پیدا و نهان داشت ولی تا آدم
چون خاک ولی داشت ز مرآت صفا
آنجا همه شد تجلیات خاتم

در دل اگر از عشق تو آذر دارم
می سوزم و می سازم و دم بر نارم
بر آتش دل ز دیده آب افشاندم
دل گفت که من طبع سمندر دارم

ای دل نرود جهان به کام تو و من / جز آن که بود دانه و دام تو و من

آن می که به مینای اجل پنهانست / شک نیست که میرود به جام تو و من

گر نوش نئی با مل دل نیش مزن / ور نان ندهی طعنه بدرویش مزن

ور مرهم زخم ناتوانان نشدی / از کینه نمک به روی آن ریش مزن

گل کرده به باغ چهره گلگون / بید آمده مو پریش و مجنون

از کثرت زهد و سرو آزاد / زآنست که ارغوان خورد خون

در فصل بهار و طرف گلشن / ساقی بده آب صاف روشن

شاید که بشوییم ز خاطر / با بود تو زنگ بود از من

از پیر به کس حدیث نشنیده مگو / یار از تو هر آنچه داشت پوشیده مجو

در منظر مقصود گر و نیست نشان / چون غول بیابان ره بیهوده مپو

گندم اگرت بدست ناید یا جو
خون دل خود می خورد از من بشنو
گر روزی امشبت چه غم از فردا
چون روز شود نو شودت روزی نو

گر گل بویی گلی که از خار مبو
نوش از طلبی همدمی مار مجو
پیدا نشود اگر تو را یار شفیق
راز دل خود به یار اغیار مگو

در دشت طلب بمان و بی پیر مرو
بی تیر و کمان جانب نخجیر مرو
از من بشنو چو شیر مردان خدا
بی اسپر جان جانب شمشیر مرو

گر دفتر اعمال شدم پر ز گناه
عفو تو کجا گذاردم روی سیاه
با این همه جرمم از قیامت غم نیست
چون لطف تو بر بندهٔ بود پشت و پناه

ساقی بسر پیر مغان باده بده
زان می که مرا ز خود کند ساده بده
نی آب عنب که درد سر افزاید
از جام ازل آنچه خدا داده بده

دل عاشق روی یار نادیده شد
پابستهٔ آن حسن پسندیده شد
از هر که نشان آن دهان پرسیدم
گفتند که این نشانه نادیده شد

در دهر دنی راحت ایام مخواه
زین دیو دژم دور شو و کام مخواه
خون دل خود می‌خور و آسوده نشین
زردی به رخ از سفرهٔ انعام مخواه

از سینهٔ سوزنده کشی تا کی آه
کاین دهر نمیرود به وفق دلخواه
در جام تو زهر ریزد ار یار بنوش
ور نوش دهد بدست ز اغیار مخواه

ای آنکه چو مردمک به چشمم نوری
چونست که از دیدهٔ ما مستوری
گفتا به تن از جان تو نزدیک‌ترم
هان هیچ مپندار که از من دوری

نتوان گفت به قامت که تو سرو چمنی
سرو چونست و تو گل چهره و سیمین بدنی
تو یکی سرو قباپوش لطیفی در باغ
وز لطافت همه نازک‌تر از یاسمنی

از حسن تو ماه تا به ماهی　　بر بود تو میدهد گواهی
در عالم ملک ذات پاکت　　افراخت لوای پادشاهی

تا پرده بر آن عذار داری　　بس دیده در انتظار داری
صد قافله دل ز مستمندان　　در طره بی قرار داری

ای مایه عمر جاودانی　　تا چند ز دیده ام نهانی
ما را به امید وصل تا چند　　در وادی هجر می دوانی

ساقی بده آب زندگانی　　پیرم مگر او دهد جوانی
زین دهر سپنجی ام مگر می　　بخشد همه عمر جاودانی

آخر من بی قرار تا کی　　نالم ز دل فگار چون نی
مدهوش تو خوار هر نظر شد　　آخر نظری به حالت وی

قطعات

ساقی نوش لب امروز اگر بهر صبوا — یک دو جامی زمی ذوق چشاند ما را
آنچه حاصل شود امروز از آن بادهٔ ناب — کافرم گر ببرم بار غم فردا را

با که توان گفت آنچه می کشدم دل — زان بت دلدار و دلنواز زهر باب
تن به تعب چهره زرد و دیده پر از نم — عشق نشانده مرا در آتش و در آب

در دورهٔ این دهر سپنجی نیرزد — عشاق برنجند ز رنج مطلوب
عاشق نبود هر آن که در راه وفا — در حسن جمال یار بیند بد و خوب

دیدم که یکی ز زشت رویان — از عارض خود غبار می رفت
در آینهٔ خیال خود را — می دید و در مقال می گفت

کامروز به کشور نکوئی ... طاقم من وکم بباشدم جفت

صاحب نظری به زشتی او ... چون دید ز حسنش این سخن گفت

آن دیده که دید روی زشتت ... دیگر به جهان نمیتوان خفت

× × × × ×

رازهای نهان که در دل ماست ... به که جز اهل راز نتوان گفت

نکته دان داند آنچه من گویم

که نشاید ز هیچ راز نهفت

یکی دیده دلگشا ای پدر ... ترا چشم سر خواب و بیدار نیست

بدانند اهل صفا و سلوک ... که این دار جز راه پندار نیست

خدارا بجز از خدا در دو دار

براین بندگان یاور و یار نیست

زن زشت رویی یکی شوی داشت ... قضا را که آن شوی زن کور بود

زن زشت را نام حُسنی بدی | ولی حُسن ز اندام او دور بود

ز روی تأسف به شو باز گفت | چه بودی که چشم ترا نور بود

که از دیدن حُسن رویم ترا | ز شیرینیم بر سرت شور بود

بدو گفت آن مرد اعمی اگر | ز دید توام دیده مستور بود

تو واقف ز حسن خودی به ز من | که از حُسن نام تو منظور بود

چو زنگی غلام سیه روی زشت | بر خواجه اش نام کافور بود

گرت حُسن مطبوع بینده بود
کیت همسری با من کور بود

عاشقی سر به پای یاری داشت | کای مرا بهتر از روان در بر

چون ترا مهر من خبر نداری | تو مرا خود به مهر خویش بخر

دلا تا توانی در اندیشه باش | که تا مدت بر سر این روزگار

یکی توشهٔ آخرت ساز کن — که این دار دوست و ناپایدار

به روز نشور گرت اعتقاد — تو نیکومنش باش و پرهیزگار

تو هر بر که خواهی به فردا بری

در امروز تخمش به عالم بکار

در خرابات چون نهادی پای — از سخن لب ببند و بگشا گوش

ساقیت گر به جام ریزد زهر — تو چو نوشش به کام ذوق بنوش

نبرد رنج دهر چون دگران — گر خدا را کسی کند تصدیق

رنج و راحت ز دوست میداند — خاصه در عشق رهروان طریق

از پس شصت سال عمر دراز — قصه کوته نکرد دوران

ساقی ار دور را ز سر گیرد — حل مشکل شود ز پیمانم

یک بیتی ها

آنکس که ز جود کرده موجود مرا — آن داد که داد او بود سود مرا

اگر بنده ای چند و چون و چرا — بکار خداوند ای تیره را

بروز قیامت خدا را جواب — چه گویی ازین کردهٔ ناصواب

زاهد ار زهد فروشد به یکی جام شراب — صرفه با اوست که ناپاک شود پاک تر آب

هر فیض که می رسد ز افراز و نشیب — دل را نبود فایده جز حب حبیب

جز بادهٔ عشق تو که آید دست به جام است — بر مجلسیان بادهٔ ایام حرام است

ذات تو بذات بود مشتاق صفات — همچون که صفات تست مشتاق بذات

بود تو بهر بود نبود از باعث — نی بود قدم بود و نه بود حادث

ما را چه غم ار قوس شد از راه فروج — تا عرش کنم بر پر توحید عروج

بر ما در فیض ایزد از عالم روح — از باب محبت است کآمد مفتوح

در دل بودم هزار سوراخ — و ز عشق تو بر نیاورم آخ

آنی که نهاده اند ما را به نهاد — از سر نتوان به سعی و کوشش بنهاد

از لعل تو هر حدیث چون قند لذیذ — دشنام از آن لعل شکر خند لذیذ

ذرات جهان تمام از ظلمت و نور — از جام محبتند مست و مخمور

چنان در جهان خویش را بر شمار — که نتوان شماری به روز شمار

گر ظلمت شام با تو یا نور چو روز — بر فطرت خود لباس تلبیس مدوز

تا چند دری به عالم وهم و قیاس — آخر تو بدین لباس خود را بشناس

گر مرد رهی بداد حق شاکر باش — از ناخن غم روی شکایت مخراش

در بوتهٔ امتحان نیست تاب خلاص — گر عاشق صادقی بگو گو اخلاص

گر آمده در حضور تعظیم تو فرض — در درک حضور دوست کو طاقت عرض

عشق تو بود بر دل بیمار حفیظ — ز اغیار چه اندیشه اگر یار حفیظ

کفر زلف تو اگر رخنه کند در دینم
بسر موی تو فارغ کند ز آئینم

«پایان» — خط - علی عریانی

فهرست

عنوان	صفحه

صفحه	عنوان

صفحه	عنوان
۶۴	آن رهروان که پیروی پیر کرده‌اند
۶۵	اینان که در جناب تو بی پا و بی سرند
۶۶	آنان که شور عشق تو از سر گرفته‌اند
۶۷	اگرم دیدهٔ سر حسن تو ادراک کند
۶۷	ز سر کوی تو زین دار سفر باید کرد
۶۸	بر در میکده بنشسته خروشانی چند
۶۹	پیر میخانه اگر راهنما خواهد بود
۷۰	بی پرده یار سرخوش و مخمور میرود
۷۱	بلبل اگرچه نالهٔ بسیار می‌کند
۷۲	با وجود تو دگر در غم جان نتوان بود
۷۲	به جمال تو که اغیار تو را دیده نبود
۷۳	چون می فروش خود در میخانه باز کرد

عنوان	صفحه

صفحه	عنوان
۸۲	در جوی جسم آب روان تو می رود
۸۳	در دبستان ازل عشق تو ارشادم داد
۸۴	ز اسرار عشق هیچ سری با خبر نشد
۸۵	ز آفرینش اگر از عشق تو مقصود نبود
۸۶	ساقی بیار باده که ایّام بگذرد
۸۶	شور عشق است این که بر سر گنبد دوار دارد
۸۷	صوفیان مست در دوری دو ساغر می زنند
۸۸	صورت حدیث معنی نقاش می کند
۸۹	عاشقانت نه همان زلف دوتا می بینند
۹۰	عشق سرمایهٔ عقل از کف ما یک جا برد
۹۱	عاشق آن نیست که بیم از غم جانان دارد
۹۱	گر بخواهی که کنی آگهم از بود و نبود

صفحه	عنوان
۱۰۲	عاشقا لوح دل از نقش جهان ساده بیار
۱۰۳	بر سر سودای جانان رفت ما را روزگار
۱۰۴	جان بر تن ما نه ز را بنود بر آن در بار بار
۱۰۵	در جوانی نرود سالک اگر از پی پیر
۱۰۵	خدا را چیست اندر نقش پندار
۱۰۶	بگو به مردم آزاده دل حدیث نشور
۱۰۸	گذشت عمر و ندیدیم روی یار هنوز
۱۰۹	آتش عشق آن یگانه هنوز
۱۱۰	ای دل بگزیده عشقش را بخود دمساز ساز
۱۱۰	دلا به آتش فقر و فنا بسوز و بساز
۱۱۲	ساقی بیار می که جهان رفت بر فسوس
۱۱۲	ما بمیخانه ندیدیم بجز ساقی کس

عنوان	صفحه

صفحه	عنوان

عنوان	صفحه

عنوان	صفحهٔ
چه غم از باده تهی ماند اگر پیمانم	۱۵۶
خواجه منعم مکن از عشق که من معذورم	۱۵۷
من چو صید حرمی گرچه بدامت رامم	۱۵۸
ما در زمین اگرچه که خوار زمانه ایم	۱۵۹
ما که گردن نهادیم به طوق تسلیم	۱۶۰
مدّتی شد که به عشق تو در این تدبیرم	۱۶۱
ناصح گمان برد که من از یار غافلم	۱۶۱
در پریشانی از آن طرّهٔ پرخم دارم	۱۶۲
هزار شکر که چون بندگان خوار و نژندم	۱۶۳
هزار نکته شنیدم از آن دهان و خموشم	۱۶۴
هزار شکر که نی سر بود نه سامانم	۱۶۵
هنوز بر سر پیمان عهد روز الستم	۱۶۶

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه
تا آن پری گشود بدل دست دلبری	۱۹۶
تا تو بر مردمک دیدهٔ مردم نوری	۱۹۷
تو که آشکار و پنهان همه جا حضور داری	۱۹۷
جهان را خوشی نبود الا آدمی	۱۹۸
تا دست بدلبری گشودی	۱۹۹
در باغ وفا و مهر و یاری	۲۰۰
رسم تحقیق نه آنست که گویا باشی	۲۰۱
ساقی بیار باده و در بزم ما درآی	۲۰۱
صوفی به زیر خرقه نهان می کشید می	۲۰۲
گفتم توان ببینم روی تو گفت آری	۲۰۳
عقل امرم می نماید در سلوک و بردباری	۲۰۴
مجو ز دهر ببینی وفا بغیر دمی	۲۰۵

عنوان	صفحه

صفحه	عنوان
۲۲۷	در بندگی ای دل از خدا باید داشت
۲۲۹	حمد و سپاس از برای قادر یکتاست
۲۳۲	مولای جنّ و انس و ولی خدا علی است
۲۳۵	اگر شیر یزدان به کیهان نبی شد
۲۳۷	خلقی دگر چو خلق محمد ص خدا نکرد
۲۳۹	در دور کن چو نوبه به خیر البشر رسید
۲۴۱	شیر حق گر لفظ کن را باعث و بانی نبود
۲۴۳	منّت ایزد را که در نابود بود جان کند
۲۴۷	چو دی افراسیاب آسا کشید اندر جهان لشگر
۲۵۱	چو زد به کاخ حمل تکیه خسرو خاور
۲۵۶	هلال عید گو باشد ز نیش خشم پنهانش
۲۶۱	باز از عندلیب دستان زن

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه